

ولی بعد که شناختمش، رهایش کردم چون دوست نمی‌داشتیم با شمشیر پیامبر (ص) زنی را بکشم. آن زن عمره دختر حارث بود.

کعب بن مالك می‌گوید: روز احد زخمی شده و افتاده بودم ولی همینکه متوجه شدم مشرکان کشته‌های مسلمان را به بدترین نوعی مُتله می‌کنند، برخاستم و خود را از میان کشتگان کنار کشیدم و به گوشه‌ای پناه بردم، همانجا بودم که خالد بن اعلم عُنَیْلِي که مسلح بود، به مسلمانان حمله کرد و در همان حال می‌گفت: همچون گرگ که بر گوسپندان حمله می‌کند، حمله کنید! او که سرا پا غرق در آهن بود، فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه قریش، محمد را نکشید بلکه او را زنده اسیر بگیرید، تا نشانش دهیم که چه کارهایی کرده است. گوید: در این موقع قزمان آهنگ او کرد و ضربتی بر کتف او زد که ریه‌اش بیرون افتاد و من آن را دیدم، سپس شمشیرش را گرفت و رفت. مرد دیگری از مشرکان، که فقط دو چشم او را می‌دیدم، به قزمان حمله کرد، قزمان چنان ضربتی به او زد که دو بیمه‌اش کرد. گوید: پرسیدیم او که بود؟ گفتند: ولید بن عاص بن هشام. کعب گوید: همچنان که نگاه می‌کردم با خود می‌گفتم، من مردی به این شجاعت در شمشیر زدن ندیده‌ام! ولی سرانجام او سرانجام شومی بود. از کعب پرسیدند: سرانجام او چه شد؟ گفت: او از اهل دوزخ است چون خودکشی کرد. کعب می‌گوید: در همان وقت مرد دیگری که کاملاً مسلح بود به میدان آمد که فریاد می‌کشید: بر مسلمانان حمله کنید همچنانکه گرگان بر گوسپندان حمله می‌کنند. مردی از مسلمانان که چهره‌اش پوشیده بود، در برابر او قرار گرفت، من خود را به پشت سر آنها رساندم و برخاستم که آنها را بهتر ببینم، مرد کافر ساز و برگ بیشتری داشت، من همچنان آن دو را زیر نظر داشتم تا اینکه در گیر شدند، مرد مسلمان ضربتی به کتف کافر زد که شمشیرش تا تهیگاه او رسید و او را دو نیمه ساخت، آنگاه مرد مسلمان چهره خود را گشود و گفت: ای کعب، این ضربت را چگونه دیدی؟ من ابو دجانم.

گوید: رشید فارسی، برده بنی معاویه، مردی از مشرکان قبیله بنی کنانه را دید که سراپا پوشیده در آهن بود و شعار می‌داد: من ابن عُوَیم هستم! سعد برده حاطب جلو او را گرفت و چنان ضربتی به او زد که دو نیمش ساخت [رشید آهنگ او کرد و چنان ضربتی به او زد که زره او را پاره کرد و دو نیمش ساخت] و گفت: بگیر که من غلامی فارسی هستم! پیامبر (ص) او را دید و گفتارش را شنید، پس فرمود: تو گفتی بگیر که

من غلامی انصاری‌ام؟ و در این موقع برادر مقتول همچون سگی دوید و راه را بر رشید بست و گفت: من ابن عُوَیم هستم! رشید ضربتی بر سر او زد که مغف و سرش را به دو نیم کرد و گفت: بگیر که من غلامی انصاریم! پیامبر (ص) لبخند زد و فرمود: آفرین ای ابا عبدالله! با آنکه او در آن موقع فرزندی نداشت، رسول خدا به او کتیه دادند. ابو نیر کنانی گوید: روز احد من همراه مشرکان آمده بودم: ده برادر من هم بودند، که چهار تن از ایشان کشته شدند. در آغاز برخورد، وزش باد به سود مسلمانان بود و ما پشت به جنگ دادیم و پراکنده شدیم، اصحاب پیامبر (ص) شروع به غارت اردوی ما کردند: من با پای پیاده به منطقه جمّاء رسیدم، سواران ما از آنجا برگشتند و حمله خود را شروع کردند، ما هم گفتیم: به خدا قسم، بدون شك سواران چیزی دیده‌اند که حمله کرده‌اند. ما هم با پای پیاده همچون سواران حمله کردیم و هنگامی به آنجا رسیدیم که مسلمانان به یکدیگر ریخته بودند، صفهای آنها از هم پاشیده بود و آنها متوجه نبودند چه کسی را می‌زنند: مسلمانها پرچم نداشتند، پرچم ما را مردی از بنی عبدالدار داشت. من شعار اصحاب محمد (ص) را می‌شنیدم که می‌گفتند: «أَمْتُ! أَمْتُ!»، با خود می‌گفتم: اَیْمَت یعنی چه؟ آنگاه رسول خدا را دیدم که اصحابش او را در میان گرفته‌اند و از چپ و راست و روبروی او تیر می‌بارید و به پشت سرش فرو می‌ریخت: من در آن روز پنجاه تیر انداختم و برخی از اصحاب پیامبر (ص) را زدم. بعدها خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

عمرو بن ثابت بن وقش از کسانی بود که نسبت به اسلام شك داشت، خیرشان او درباره اسلام با او صحبت می‌کردند، می‌گفت: اگر بدانم آنچه می‌گوئید حتی است، لحظه‌ای در پذیرش آن تأخیر نمی‌کنم. چون روز جنگ احد رسید، در همان زمان که پیامبر (ص) در احد بودند، او اسلام آورد، شمشیر خود را برداشت و وارد میدان شد و جنگید تا اینکه بسختی زخمی شد، او را میان مجروحان مشرف به مرگ دیدند که هنوز رمقی داشت، به او نزدیک شدند و پرسیدند: چه چیز تو را به میدان آورد؟ گفت: اسلام، من به خدا و رسول خدا ایمان آوردم، شمشیرم را برداشتم و آمدم و خداوند شهادت را روزی من فرمود. عمرو در دستهای ایشان در گذشت. پس رسول خدا (ص) فرمود: او حتماً اهل بهشت است.

واقعی می‌گوید: برایم نقل کردند که روزی ابو هریره، در حالی که مردم دور او جمع شده بودند، گفت: می‌توانید از کسی به من خبر بدهید که حتی يك سجده هم برای

(۱) در متن آنچه که میان دو قلاب است، به عنوان اضافی از نسخه «ب» ذکر شده است، حال آنکه از روایت

معلوم می‌شود که همین صحیح است. - م.

(۱) جمّاء: نام محلی در سه میلی مدینه است (منتهی الارب). - م.

خدا نکرده و داخل بهشت شده است! مردم سکوت کردند، پس ابوهریره گفت: او عمرو بن ثابت بن وقش از بنی عبدالاشهل است.

گویند: مخیریق یهودی از علمای یهود بود، روز شنبه که پیامبر (ص) برای جنگ در احد بود، او به یهودیان گفت: به خدا قسم، شما می دانید که محمد پیامبر است و نصرت و یاری او بر شما فرض و واجب است، آنها بهانه آوردند که امروز شنبه است، گفت: دیگر شنبه معنایی ندارد! سلاح خود را برداشت و همراه رسول خدا به میدان جنگ آمد و کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: مخیریق بهترین یهودی است، مخیریق وقتی از مدینه به احد می رفت، گفت: اگر کشته شدم، اموال من مال محمد است که در راه خدا صرف کند، آن اموال منشأ اصلی صدقات پیامبر (ص) شد.

حاطب بن امیه مردی منافق بود، حال آنکه پسرش یزید بن حاطب از مسلمانان راستین بود. یزید در جنگ احد همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و در حالی که زخمی شده بود خورشاوندان او را به خانه اش رساندند، حاطب چون دید اهل خانه بر او می گریند گفت: به خدا قسم، شما او را چنین کردید! گفتند: چطور؟ گفت: او را فریفتید ز به خودش مغرور کردید تا اینکه بیرون رفت و کشته شد؛ بعلاوه، او را فریب دیگری هم دادید، به او وعده بهشتی را دادید که داخل آن خواهد شد، بهشتی از گیاهانی که بر گور می رویند! گفتند: خدا تو را بکشد! گفت: فعلا که او کشته شده است! حاطب هرگز اسلام نیاورد.

گویند: قزمان در شمار بنی ظفر بود ولی خودش هم نمی دانست از کدام تیره آنهاست، با آنها مهربان بود و به کارهایشان رسیدگی می کرد، او شخص کم عاقله ای بود که زن داشت و نه فرزند؛ مردی شجاع بود، که طی جنگهای میان قبیله ای ایشان، این صفت معروف شده بود. او در احد حضور یافت و جنگی سخت کرد، شش یا هفت نفر را کشت و زخمهای مهلك برداشت، به پیامبر (ص) گفتند: قزمان سخت زخمی شده و شهید است! فرمود: او لژ اهل دوزخ است. پیش قزمان آمدند و به او گفتند: ای ابا غیداق، شهادت بر تو مبارك باد! گفت: به چه چیزی مرا مرده می دهید؟ به خدا قسم، ما فقط برای حفظ شخصیت نژاد خود جنگ کردیم. گفتند: تو را به بهشت مرده می دهیم. گفت: بهشتی از گیاهان روینده بر گور؟ به خدا قسم، ما برای بهشت و جهنم جنگ نکردیم، بلکه برای حفظ حیثیت خود جنگیدیم! و از تیردان خود تیری بیرون آورد و شروع به ضربت زدن به خود کرد ولی چون دید پیکان مؤثر نیست، شمشیر خود را برداشت و خود را با شکم روی آن انداخت به طوری که از پشت او بیرون آمد. چون این موضوع را به پیامبر (ص) گزارش دادند، فرمود: او از اهل دوزخ است.

عمرو بن جموح مردی لنگ بود؛ او چهار پسر داشت که همچون شیر همراه پیامبر (ص) در جنگها حاضر می شدند، خانواده عمرو او را از شرکت در احد باز می داشتند و می گفتند: تو مردی لنگ هستی و بر تو حرجی نیست، پسرانت هم که همراه پیامبر (ص) می روند. عمرو گفت: احسنت! آنها به سوی بهشت بروند و من پیش شما بنشینم! هند دختر عمرو بن حرام، که همسر اوست، می گوید: من متوجه شدم که عمرو سپر و ابزار جنگ خود را برداشته و می گوید: پروردگارا، مرا با خواری به نزد خانواده ام برنگردان! عمرو به راه افتاد، پسرانش خود را به او رساندند که باز هم درباره عدم شرکت در جنگ با او صحبت کنند، او پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پسرانم می خواهند مرا از آمدن همراه تو و جنگ منع کنند، حال آنکه به خدا سوگند، آرزو مندم که با همین پای لنگ خود به سوی بهشت گام بردارم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند تو را معذور داشته و جهاد بر تو واجب نیست، ولی او اصرار کرد و آن حضرت به پسرانش فرمود: شما حق ندارید که او را منع کنید، شاید خداوند شهادت را بهره او فرماید. فرزندان او را آزاد گذاشتند و او در آن روز به شهادت رسید.

ابوطلحه می گوید: هنگامی که مسلمانان پراکنده شدند و دوباره برگشتند، عمرو بن جموح را در صف اول کسانی که برگشته بودند، دیدم که لنگ لنگان حرکت می کرد و می گفت: به خدا سوگند، مشتاق بهشتم! پس از او یکی از پسرانش را دیدم که در پی او می رود، هر دوی آنها کشته شدند.

عایشه همسر پیامبر (ص) در آن روز همراه گروهی از زنهای برای کسب خبر بیرون آمده بود، در آن هنگام هنوز احکام حجاب وارد نشده بود، چون به کنار مدینه رسید و از محل بنی حارثه به سمت صحرا می رفت، هند دختر عمرو بن حرام با، که همسر عمرو بن جموح و خواهر عبدالله پدر جابر است، دید که جنازه شوهر و برادر و پسرش خلاد را بر شتری بار کرده و عازم مدینه است. عایشه به او گفت: لابد اخبار حسابی پیش تو است، بگو پشت سرت چه خبر است؟ هند گفت: خیر است، رسول خدا سلامت است و با سلامتی او هر مصیبتی اندک و قابل تحمل است، البته خداوند متعال گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت نایل فرمود، آنگاه آیه بیست و پنجم از سوره ۳۳ را خواند که در آن خداوند می فرماید: «خداوند کافران را با خشم آنها باز برد و پیروزی و نصرتی نیافتند و کفایت کرد مؤمنان را از جنگ و خدای قوی و عزیز است». عایشه از هند پرسید: اینها جنازه چه کسانی است؟ گفت: برادرم و پسر خلاد و شوهرم عمرو بن جموح. عایشه پرسید: آنها را کجا می بری؟ گفت: به مدینه تا به خاک سپارم و شتر خود را می برد، ولی شتر به زانو در آمد، عایشه گوید، گفتم: شاید طاقت حمل آنها

را ندارد؟ گفت: نه، این چیزی نیست، گاهی اوقات او به اندازه بار دو شتر را حمل می کند، خیال می کنم دلیل دیگری داشته باشد. گوید: بر شتر نهیب زد، حیوان به باخاست ولی چون او را به طرف مدینه راند دوباره زانو به زمین زد و چون او را به سمت احد برگرداند حیوان شتابان به راه افتاد. گوید: هند پیش پیامبر (ص) برگشت و این موضوع را خبر داد، پیامبر (ص) فرمود: آن شتر مأمور است، آیا عمرو بن جموح هنگام خروج مطلبی نگفت؟ هند گفت: پیش از خروج رو به قبله ایستاد و گفت: «پروردگارا، مرا باخواری به خانواده ام برنگردان و سعادتی را روزی من قرار بده». پیامبر (ص) فرمود: شتر هم به همین جهت حرکت نمی کند، ای گروه انصار، میان شما نیکانی هستند که اگر خدای را سوگند دهند، خداوند سوگندشان را می پذیرد و عمرو بن جموح از آنهاست. آنگاه فرمود: ای هند، از هنگامی که برادرت کشته شده است، فرشتگان بر او سایه افکنده و منتظرند ببینند کجا دفن می شود. آن حضرت پس از دفن آن جنازه به هند فرمود: شوهرت عمرو بن جموح و پسرش خالد و برادرت عبدالله در بهشت دوستان یکدیگرند. هند گفت: ای رسول خدا، دعا فرمای و از خدا بخواه شاید مرا هم با ایشان قرار دهد.

جابر بن عبدالله می گوید: در جنگ احد گروهی شراب نوشیدند و شهید شدند، پدر من هم از ایشان بود.

و هم او گوید: پدرم اولین کسی بود که در جنگ احد کشته شد، او را سفیان بن عبد شمس، پدر ابی اعرس سلمی کشت و پیامبر (ص) پیش از هزیمت مسلمانان بر او نماز گزارند.

و ادامه می دهد: چون پدرم به شهادت رسید، عمه ام شروع به گریه کرد، پیامبر (ص) فرمودند: چه چیزی او را به گریه انداخته است، اکثرن فرشتگان با بالهای خود بر پیکر عبدالله سایه افکنده اند تا اینکه دفن شود.

عبدالله بن عمرو بن خرام [پدر جابر] یکی دو روز پیش از جنگ احد می گفت: دوست خود بشر بن عبدالمنذر را در خواب دیدم که می گفت: چند روز دیگر پیش ما خواهی آمد. گفتم: تو کجایی؟ گفت: در بهشتم و هر کجا که می خواهم می خرامم. گفتم: مگر تو در بدر کشته نشدی؟ گفت: چرا، ولی بعد زنده شدم. چون عبدالله این خواب را برای پیامبر (ص) نقل کرد، فرمود: ای ابا جابر، تعبیر این خواب شهادت است. در روز احد پیامبر (ص) فرمود: عبدالله بن عمرو بن حرام و عمرو بن جموح را در يك گور دفن

(۱) با فرض سحت روایت، باید توجه داشت که هنوز مسکرات حرام نبوده است. - م

کنید. گویند: آن دو را در حالی یافتند که بشدت مُتله شده بودند. تمام بدن آنها را قطعه قطعه کرده بودند، به طوری که بدنهای آن دو شناخته نمی شد، بدین سبب پیامبر (ص) دستور فرمود که آن دو را در يك گور دفن کنند. همچنین گفته اند: پیامبر (ص) به واسطه رفاقت و صمیمیت آن دو، دستور فرمودند هر دو را در يك قبر بگذارند و اضافه فرمود که این دو دوست صمیمی را يك جا به خاک بسپرد. عبدالله مردی سرخ رو، طاس و نسبتاً کوتاه قد بود، حال آنکه عمرو مردی بلند قامت بود. قبر آن دو کنار کوه بود، چون گور آنها آماده شد، بر هر يك پارچه ای با خطوط سید و سیاه پیچیدند و به خاکشان سپردند. به چهره عبدالله زخمی زده شده بود که دست او بر روی آن بود، چون دستش را برداشتند خون جاری شد، دستش را همانجا که بود گذاشتند و خون باز ایستاد. گویند: چون معاویه خواست در مدینه قناتی احداث کند، به جارچی خود دستور داد که جار بزند تا هر کس در جنگ احد شهیدی داشته است حاضر شود، مردم کنار گور شهدای خود آمدند و ایشان را تر و تازه دیدند.

جابر گوید: پدرم را در گورش دیدم که گویی خواب بود و در چهره او هیچ بیشی و کمی دیده نمی شد. به او گفتند: آیا کفن او را هم دیدی؟ گفت: او را با پارچه راه راهی کفن کرده بودند که بیشتر آن را بر سر و چهره اش پیچیده بودند، بر پاهای او نیز بوته های سپند ریخته بودند. آن پارچه راه راه و بوته های سپند همچنان به حالت اول باقی مانده بود و حال آنکه، در آن موقع، چهل و شش سال از جنگ احد گذشته بود. جابر با اصحاب پیامبر (ص) مشورت کرد که مقداری مشک و مواد خوشبو بر او بریزند، ولی آنها او را منع کردند و گفتند: هیچ چیز بر جسد آنها نریز، گوشت به پیکر یکی از شهدای بیل خورد و خون تازه در او بود. ابوسعید خدری چنان ناراحت شد که گفت: پس از این کار زشت دیگر هیچ کار زشتی، زشت شمرده نخواهد شد. عبدالله بن عمرو و عمرو بن جموح را در يك گور یافتند و خارجه بن زید و سعید بن ربیع را در يك گور دیگر. گور عبدالله و عمرو، چون در مسیر قنات بود، به جای دیگری منتقل شد؛ ولی گور خارجه و سعید، چون از مسیر قنات دور بود، به حال خود گذاشته شد و بر آن دو خاک ریختند. گوید: هر يك وجب از خاک که می کنند بوی مشک بر می خاست. گویند: رسول خدا (ص) به جابر فرمود: ای جابر، آیا به تو مرده ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد! فرمود: خداوند متعال پدرت را زنده فرمود. سپس با او گفتگو کرد و فرمود: از پروردگار خود هر تمنایی که داری بکن، پدرت گفت: آرزو منم که به جهان برگردم و در رکاب پیامبرت کشته شوم و باز زنده شوم و کشته شوم. حق تعالی فرمود: قضای محتوم من آن است که رفتگان به جهان برنگردند.

گویند: نسبیّه دختر کعب که مادر عماره و همسر غزیه بن عمرو است، همراه شوهر و دو پسر خود در جنگ احد حاضر شد؛ وی از آغاز روز مشك ابی برداشته و مجروحان را آب می داد، سپس ناچار به جنگ پرداخت و متحمل زحمات بسیار شد، دوازده زخم برداشت که یا به ضرب شمشیر بود و یا نیزه.

ام سعد دختر سعد بن ربیع گویند: پیش نسبیّه رفتم و گفتم: خاله جان، داستان خودت را برایم بگو. گفت: من اول صبح به احد رفتم تا بینم مردم چه می کنند، همراه خود مشك پر از آبی بردم، خود را نزدیک پیامبر (ص) رساندم که در میان بارانش بود، مسلمانان بر کار سوار بودند و وزش باد هم به نفع آنها بود. چون مسلمانان به هزیمت گریختند، من گرد رسول خدا می گشتم، پس شروع به جنگ کردم، گاه با شمشیر و گاه با کمان از پیامبر (ص) دفاع می کردم تا اینکه به سختی زخمی شدم. ام سعد گویند: بر شانه او جای زخم عمیقی را، که گود شده بود، دیدم، گفتم: ای ام عماره، چه کسی این زخم را به تو زده است؟ گفت: موقعی که مردم از اطراف رسول خدا پراکنده شدند، این قمیبه جلو آمد در حالی که فریاد می کشید: محمد را به من نشان دهید، اگر او برهد من رهایی نخواهم یافت! مصعب بن عمیر و گروهی از مردم، که من هم همراه آنها بودم، یاد را بر او بستیم و او این زخم را بر من زد، من هم چندین ضربه به او زدم ولی چون آن دشمن خدا دو زره بر تن داشت، کارگر نشد. گویند، گفتم: دستت چه شده است؟ گفت: در جنگ یعانه صدمه دیده است، در آن روز، همینکه اعراب مسلمانان را به هزیمت راندند، من به انصار بانگ زدم: «گردآید» پس همگی گرد آمدیم تا به حدیقه الموت رسیدیم. در آنجا ساعتی جنگ کردیم تا اینکه ابودجانه کنار در آن باغ کشته شد؛ من وارد باغ شدم و مقصودم این بود که خود را به مسیلمه برسانم و بکشمش، در آنجا مردی راه را بر من بست و ضربتی زد که دستم را قطع کرد، به خدا قسم، به اعتیالی کردم و نه از کار باز ماندم تا وقتی که کنار لاشه مسیلمه ایستادم و دیدم پسر عبدالله بن زید مازنی شمشیرش را با جامه او پاك می کند. گفتم: او را کشتی؟ گفت: آری. پس من سجده شکر به جا آوردم.

ضمرة بن سعید از قول مادر بزرگ خود، که برای آب دادن به مجروحان در احد شرکت داشته است، نقل می کند که می گفته است: شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: مقام نسبیّه دختر کعب بهتر از مقام فلان و فلان است. پیامبر (ص) دیده بود که نسبیّه در حالی که چادرش را به کمر بسته بود، به بهترین صورت جنگ کرد تا آنکه سیزده زخم

(۱) حدیقه الموت نام بوستانی در سرزمین یمنه است (معجم البلدان، ج ۳، ص ۲۳۷).

برداشت. چون نسبیّه درگذشت، من از کسانی بودم که عهده دار غسل او بودیم، زخمهایش را شمردم، جای سیزده زخم بر تن او بود. وی می گویند: گویی الآن ابن قمیثه را می بینم که بر او ضربت می زند و آن سخت ترین زخم او بود، وی يك سال به معالجه این زخم اشتغال داشت. گویند: چون منادی پیامبر (ص) برای جنگ حمراء الاسد مردم را فرا خواند، نسبیّه هم قصد شرکت کرد و جامه هایش را بر خود پیچید، ولی به واسطه شدت خونریزی نتوانست شرکت کند. در آن شب ما مجروحان را زخمبندی کردیم. چون پیامبر (ص) از حمراء الاسد مراجعت فرمود پیش از آنکه به خانه خود بروند، عبدالله بن کعب مازنی را به احوالپرسی نسبیّه فرستادند و از خبر سلامت او شادمان شدند.

نسبیّه می گویند: مردم از دور رسول خدا پراکنده شدند و فقط چند نفری که شمارشان به ده نمی رسید، باقی ماندند. من و دو پسر و همسر پیش روی پیامبر (ص) می جنگیدیم و دشمن را از آن حضرت دور می کردیم، مردم در حال فرار از کنار رسول خدا می گذشتند؛ پیامبر (ص) متوجه شدند که من سیر ندارم و همان وقت مردی را در حال فرار دیدند که سیر داشت، فرمودند: سیرت را ببند تا کسانی که می جنگند، بردارند! او سیرش را انداخت و من برداشتم و همچنان به دفاع از پیامبر (ص) مشغول شدم؛ هر چه به سر ما آمد، از سواران بود و اگر آنها هم پیاده می بودند ما از عهده شان بر می آمدیم! سواری به طرف من آمد و ضربتی به من زد که با سیر آن را رد کرد، شمشیرش کارگر نیفتاد و پشت کرد، من اسب او را پی کردم و او با بست به زمیر، خورد، پیامبر (ص) فریاد کشیدند: ای پسر ام عماره، مادرت را دریاب! او به یار، من شاکت و من دشمن را کشتم.

عبدالله بن زید [پسر نسبیّه] می گویند: در جنگ، احد با زوری چپم زخمی شد، مردی به تاوروی درخت خرما، ضربتی به من زد و بنیون توجه رفت؛ خون بند نمی آمد، پیامبر (ص) فرمود: زخمت را ببند. مادرم پیش من آمد، با خود پارچه هایی داشت که برای زخم بندی آماده کرده بود، او زخم مرا بست و پیامبر (ص) ایستاده بود و نگاه می کرد. سپس مادرم گفت: پسر، بیا خیز و جنگ کن. پیامبر (ص) فرمودند: چه کسی مثل تو، ای ام عماره، طاقت دارد! گویند: در این موقع، مردی که به من ضربت زده بود باز آمد. پیامبر (ص) به نسبیّه فرمودند: کسی که پسرت را زخمی کرد همین مرد است. نسبیّه گویند: من ضربتی به ساق پای او زدم و او به زانو در آمد، پس دیدم پیامبر (ص) چنان تبسم فرمود که دندانهایش آشکار شد و فرمود: ای ام عماره، انتقام خودت را گرفتی! سپس چند نفری به آن مرد هجوم بردیم و او را کشتیم. پیامبر (ص) فرمود: سپاس

خدای را که تو را پیروزی داد و چشمت را به مرگ دشمنت روشن کرد و مقرر فرمود تا گرفته شدن انتقامت را به چشم خودت ببینی.

از ضمره بن سعید روایت است که گفت: مقداری پارچه پشمی برای عمر آوردند، میان آنها عبای بزرگی بود که بسیار خوب و نفیس بود؛ یکی از یاران عمر گفت: این عبا خیلی گران قیمت است و بسیار مناسب است که آن را برای صفیه دختر ابی عبید، که به تازگی با عبدالله بن عمر ازدواج کرده است، بفرستی. عمر گفت: این را برای کسی می فرستم که از او شایسته تر است، او ام عماره، نسبیۀ دختر کعب است. من روز احد شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: هر وقت به چپ و راست خود نگاه کردم، او را دیدم که بر گرد من می جنگد و از من دفاع می کند.

واقعی می گوید: برایم نقل کردند که از ام عماره پرسیده اند آیا زنه‌های قریش هم همراه شوهران خود جنگ می کردند؟ و او گفته است: اعوذ بالله! من ندیدم که یکی از زنه‌های ایسان تیری بیندازد یا سنگی بزند، همراه آنها دَف و دایره بود که می زدند و کشتگان بنر را به یاد ایشان می آوردند، همچنین آنها سرمه‌دان و میل سرمه با خود داشتند. هر وقت مردی از جنگ می گریخت یا سستی می کرد، یکی از آن زنها سرمه‌دانی و میلی به او می داد و می گفت: تو زن هستی! من آن زنها را دیدم که جامه‌های سود را به کمر بسته بودند و با سرعت می گریختند، سوارکاران بدون توجه به آنها درصدد خلاص خود بودند و همچنان که بر پشت اسبها سوار بودند، می گریختند، زنان پای پیاده از پی آنها می دویدند و مرتب زمین می خوردند. من هند دختر عتبه را که سنگین وزن بود، دیدم که جامه کهنه‌ای بر تن داشت و نشسته بود و قدرت حرکت نداشت، گویی از تیریز اسبان می ترسید، زن دیگری هم همراه او بود؛ تا اینکه قریش دوباره بازگشته و حمله کردند و به ما رساندند آنچه رساندند، ما این گرفتاری را که در آن روز از سوی تیراندازان خودمان متوجه ما شد، در پیشگاه الهی حساب خواهیم کرد، زیرا آنها معصیت کرده و از فرمان پیامبر (ص) سرپیچی کردند.

واقعی گوید: برایم از عبدالله بن زید بن عاصم روایت کردند که می گفت: در جنگ احد حضور داشتم، همینکه مردم از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شدند، من به آن حضرت نزدیک شدم، مادرم هم مشغول دفاع از پیامبر (ص) بود. رسول خدا به من فرمود: ای پسر ام عماره! گفتم: بله. فرمود: تیر بینداز! من در حضور آن حضرت سنگی به یکی از سواران قریش انداختم که به چشم اسب او خورد، اسب رم کرد و سرانجام خود و سوارش به خاک افتادند. من چندان سنگ بر او زدم که تلی از سنگ بر جسد او جمع شد، پیامبر (ص) نگاه می کرد و لبخند می زد که ناگاه متوجه زخمی سخت بر کتف

مادرم شده و فرمود: مادرت، مادرت را دریاب! زخمش را ببند، خداوند به خانواده شما خیر و برکت بدهد! مقام مادرت بهتر از مقام فلان و بهمان، مقام ناپدرت بهتر از فلان و بهمان و مقام خودت هم بهتر از مقام فلان و فلان است، خداوند خانواده شما را رحمت کند! مادرم به پیامبر (ص) گفت: از خدا بخواه که ما را در بهشت دوستان تو قرار دهد. آن حضرت گفت: پروردگارا، ایشان را در بهشت دوستان من قرار بده. مادرم گفت: از این پس هر چه در دنیا به سرم بیاید، مهم نیست.

گویند: حنظله بن ابی عامر با جمیله دختر عبدالله بن ابی بن سلول نامزد شده بود مراسم عروسی آنها شبی بود که فردایش جنگ احد اتفاق افتاد. حنظله از پیامبر (ص) اجازه گرفت که آن شب را کنار همسر خود باشد و آن حضرت اجازه فرمود. وی پس از اینکه نماز صبح خود را خواند، با همسر خود نزدیکی کرد و در حالی که جنب بود، آهنگ احد کرد؛ همسرش چهار نفر از قوم خود را شاهد گرفت، که به اقرار حنظله درباره نزدیکی او با جمیله گوش دهند؛ بعدها از جمیله پرسیدند: این کار را برای چه کردی؟ گفت: در خواب دیدم که آسمان شکافته شد، حنظله در آن رفت و دوباره به هم پیوست، دانستم که او به شهادت خواهد رسید، خواستم که حرفی نباشد. جمیله عبدالله بن حنظله را باردار شد، وی بعدها همسر ثابت بن قیس شد و محمد بن ثابت را برای او به دنیا آورد.

حنظله سلاح برداشت و به پیامبر (ص) پیوست، در حالی که آن حضرت صفها را روبراه می کرد. همینکه مشرکان پراکنده شدند، حنظله به ابوسفیان حمله کرد و اسب او را بر کرد، اسب به زانو در آمد و ابوسفیان به زمین افتاد و فریاد کشید ای گروه قریش، منم ابوسفیان بن حرب! حنظله می خواست سر او را ببرد، گروهی از مردان در حال فرار قریش، صدای ابوسفیان را می شنیدند ولی اعتنایی نمی کردند، تا آنکه اسود بن شعوب به حنظله حمله کرد و نیزم‌ای به او زد که کارگر افتاد، حنظله برای دفاع از خود به طرف اسود برگشت ولی اسود ضربت دیگری زد و او را کشت. ابوسفیان هم پای پیاده فرار کرد تا آنکه به یکی از سواران قریش رسید و برترک او سوار شد، این مطلب را خود ابوسفیان نقل کرده است. چون حنظله کشته شد، پدرش که از مخالفان اسلام بود، بر جسد او که میان حمزه بن عبدالمطلب و عبدالله بن جحش به زمین افتاده بود، گنشت. وی خطاب به پیکر فرزند خود گفت: هر چند تو را از محمد بر حذر می داشتم ولی سوگند می خورم که تو نسبت به پدر خود مردی نیکوکار بودی و در زندگی اخلاق پسندیده داشتی، مرگ تو هم همراه مرگ بزرگان و گزیدگان بود. خداوند متعال این کشته دیگر را هم که حمزه است و دیگر یاران محمد را جزای خیر دهد و به تو هم

پاداش عنایت فرماید. آنگاه فریاد زد: ای گروه قریش، هر چند که حظله با من و شما مخالفت کرد و از عمر خود خیری ندید، ولی نباید او را مثلثه کنید. مشرکان جنازه‌های دیگر را مثلثه کردند ولی او را مثلثه نکردند.

هند نخستین کس بود که شروع به مثلثه کردن یاران پیامبر (ص) کرد. او به زنها دستور داد تا گوش و بینی شهیدان را ببرند و زیورها را برای خود بردارند، به طوری که هر يك از آن زنها به دو گوسوار و دستبند و خلخال دست یافتند و همه شهدا را مثلثه کردند بجز حظله. پیامبر (ص) فرمود: من دیدم که فرشتگان، حظله بن ابی عامر را میان زمین و آسمان با آب لطیف ابر و در ظرفهای سیمین غسل می‌دهند. ابو اسید ساعدی گوید: رفتیم نگاه کردیم و دیدیم که از سر حظله آب می‌جکد. گوید: برگشتم و موضوع را به پیامبر (ص) گفتم، حضرت کسی را به سراغ همسرش فرستاد و از او پرسید، او گفت که حظله هنگام خروج از مدینه، جنب بوده است.

وهب بن قابوس مرنی و برادرزاده اش حارث بن عقبه بن قابوس همراه گوسپندان خود از کوه مرنه به مدینه آمدند ولی مدینه را خلوت دیدند، پرسیدند: مردم کجایند؟ گفتند: به احد رفته‌اند، رسول خدا برای جنگ با مشرکان قریش بیرون رفته‌اند. آن دو گفتند: نباید معطل شد. پس، بیرون رفتند و خود را به پیامبر (ص) رساندند و دیدند که مردم مشغول جنگ‌اند و رسول خدا و یاران برتری دارند، پس آن دو هم همراه دیگران مشغول غارت شدند. که ناگاه سواران قریش به فرماندهی خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل از پشت سر رسیدند و در هم آمیختند و جنگ سختی در گرفت. در این هنگام گروهی از کافران روی آوردند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی به مقابله با این گروه می‌رود؟ وهب بن قابوس گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و از قدر تیر انداخت. تا آنها برگشتند و سپس خود نیز بازگشت. گروه دیگری جلو آمدند، پیامبر فرمود: چه کسی عهده‌دار این گروه می‌شود؟ مرنی دیگر بار گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و شمشیر در ایشان نهاد و پراکنده‌شان ساخت و به حضور رسول خدا باز آمد. آنگاه گروهی دیگر از دشمنان پیش آمدند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای مقابله با آنها بر می‌خیزد؟ باز هم مرنی گفت: من، ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مرده باد. مرنی خوشحال برخاست و می‌گفت: به خدا قسم، به هیچ وجه فروگذار نخواهم کرد. پس حمله برد و شمشیر در ایشان نهاد، پیامبر (ص) و مسلمانان او را نظاره می‌کردند، تا اینکه او از آن سوی گروه بیرون رفت، پیامبر دعا می‌کرد و می‌فرمود: خدایا، به او رحم کن! مرنی چند مرتبه همچنان حمله کرد و دشمن که بر او گرد آمده بود، بالاخره با زخم شمشیر و نیزه او را کشتند: بر پیکر او اثر بیست

زخم نیزه یافتند که تماماً در نقاط حساس بدن او بود، همچنین او را به طرز بسیار بدی مثلثه کرده بودند. سپس، برادرزاده اش به جنگ رفت و جنگید تا کشته شد. عمر بن خطاب می‌گفت: بهترین مرگی که دوست دارم به سراغم بیاید، مرگی همچون مرگ مرنی است.

بلال بن حارث مرنی می‌گفت: در جنگ قادسیه همراه سعد بن ابی وقاص شرکت داشتم، پس از اینکه خداوند متعال به ما پیروزی داد، قرار بود غنائم میان ما تقسیم شود، نام جوانی از آل قابوس از مرنه از قلم افتاده بود، هنگامی که سعد بن ابی وقاص از خواب برخاست، من پیش او رفتم و آن جوان را نیز همراه خود بردم، سعد همینکه مرا دید پرسید: تو بلالی؟ گفتم: آری. گفت: آفرین بر تو، این کیست که همراه تو است؟ گفتم: مرنی از خورشانم از خاندان قابوس. سعد به او گفت: ای جوان، تو با آن مرنی که در جنگ احد کشته شد چه نسبتی داری؟ گفت: برادرزاده اویم. سعد گفت: آفرین، درود بر تو. خدا چشمت را روشن بدارد. من در جنگ احد از آن مرد حالتی دیدم که در هیچ کس ندیده‌ام، در جنگ احد دشمن ما را از هر سو محاصره کرده بود، پیامبر (ص) میان ما بود و سپاه دشمن از هر طرف افزایش می‌یافت، پیامبر (ص) جسم به مردم دوخته بود و می‌فرمود: چه کسی با این گروه مقابله می‌کند؟ در تمام موارد هم مرنی می‌گفت: من، ای رسول خدا! و در تمام موارد هم آنها را عقب می‌راند؛ فراموش نمی‌کنم در آخرین مرتبه پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مرده باد! سعد ادامه داد: من هم از پی او برخاستم و خدا می‌داند که من هم مانند او طالب شهادت بودم؛ ما خود را میان ایشان انداختیم و صف ایشان را شکافتیم، سپس، دوباره حمله کردیم و دشمن او را از پای در آورد، به خدا، دوست می‌دانم که من هم همراه او کشته شوم ولی اجل من به تأخیر افتاد. آنگاه سعد دستور داد که همانند سهم برادرزاده مرنی را از غنائم پرداخت کردند و بیشتر هم داد، بعد به او گفت: اگر مایلی همراه ما باش وگرنه به نزد خانواده خود برگرد. بلال می‌گوید: او دوست داشت که برگردد، پس برگشتیم.

سعد گفت: به جسم خود دیدم که رسول خدا کنار پیکر مرنی ایستاده و می‌فرمود: خدای از تو خوشنود باشد که من از تو راضی و خوشنودم. آنگاه، با آنکه پاهای آن حضرت مجروح و ایستادن برایشان بسیار دشوار بود، دیدم که کنار گور او ایستادند تا پیکرش را در گور نهادند: بر تن او بردی بود که خطهای سبز داشت، پیامبر (ص) به دست خود برد او را بر سر و چهره اش پیچیدند و بقیه آن را به بدن او بستند و چون تا نیمه ساق او رسید، دستور فرمود تا بونه‌های اسپند جمع کردیم و روی پاهایش را

پوشانیدیم و آنگاه پیامبر (ص) باز گشت، بهترین حالتی که دوست دارم در آن حال بمیرم، این است که خدا را آنچنان ملاقات کنم که عزیزی ملاقات کرد.

گویند: همینکه شیطان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، مردم پراکنده شدند و برخی از ایشان به مدینه برگشتند؛ نخستین کسی که به مدینه آمد و خبر آورد که رسول خدا کشته شده است، سعد بن عثمان ابوعباده بود. بعد از او مردان دیگری آمدند، که چون پیش زنهای خود می رفتند، زنهای می گفتند: آیا از رکاب رسول خدا گریخته اید؟ این ام مکتوم هم که پیامبر (ص) او را برای اقامه نماز در مدینه باقی گذاشته بود، به آنها گفت: شما از پیش رسول خدا گریخته اید؟ آنگاه شروع به سرزنش آنها کرد و سپس گفت: راه آمدن را به من نشان بدهید. او را در آن راه بردند و او از هر کس که می دید از سلامت پیامبر (ص) جويا می شد، تا آنکه گروهی رسیدند و خبر سلامتی پیامبر (ص) را آوردند. آنگاه او برگشت. از جمله کسانی که گریخته بودند، فلان بود و حارث بن حاطب، ثعنبه بن حاطب، سواد بن غزیه، سعد بن عثمان، عقبه بن عثمان و خارجه بن عامر که خود را به ملل رسانده بود؛ اوس بن قبیطی همراه تنی چند از بنی حارثه، که خود را به شقره رسانده بودند، ولی ام ایمن خاک بر چهره های ایشان پاشاند و برای برخی از آنها دوك آورد و گفت: شمشیرت را بده و دوك بپوش! ام ایمن همراه بعضی از زنها عازم احد شد.

بعضی از کسانی که این مطلب را روایت کرده اند، گفته اند: مسلمانان از کوه نگذشتند، همگی در دامن کوه بودند و از آنجا به جای دیگری نرفتند و پیامبر (ص) هم میان ایشان بود.

گویند: میان عبدالرحمن و عثمان بگو مگویی بود، عبدالرحمن کسی را پی ولید بن عقبه فرستاد و او را خواست و گفت: پیش عثمان برو و آنچه می گویم به او بگو و من کسی غیر از تو سراغ ندارم که این پیام را ابلاغ کند. ولید گفت: انجام خواهم داد. گفت: به او بگو عبدالرحمن می گوید، در جنگ بدر حضور داشتم و تو حضور نداشتی، در جنگ احد پایداری کردم و تو گریختی و در بیعت رضوان حضور داشتم و تو نبود. ولید پیش عثمان آمد و پیام او را رساند. عثمان گفت: برادرم راست می گوید،

در جنگ بدر شرکت نکردم چون مواظبت و پرستاری دختر رسول خدا را که بیمار بود، بر عهده داشتم و پیامبر (ص) سهم مرا از غنایم پرداخت فرمود، پس من هم مانند کسانی بودم که شرکت کرده بودند؛ روز احد گریختم و خداوند متعال مرا عفو فرمود؛ اما هنگام بیعت رضوان، من به فرمان رسول خدا به مکه رفته بودم و پیامبر (ص) فرمودند: عثمان در اطاعت از خدا و رسول خداست. و پیامبر (ص) از طرف من با يك دست خود با دست دیگرش بیعت کرد و دست چپ رسول خدا به مراتب بهتر از دست راست من است. چون ولید این پیام را به عبدالرحمن رساند، گفت: برادرم راست می گوید. عمر بن خطاب به عثمان بن عفان نگرست و گفت: این از کسانی است که خدا او را عفو کرده است و خداوند متعال از هر چه که عفو فرماید، دیگر در آن مورد بازخواستی نیست، عثمان روز احد گریخته بود.

از ابن عمر در مورد عثمان پرسیدند، گفت: او در احد گناه بسیار بزرگی مرتکب شد، چون در آن روز گریخت، با وجود این خداوند او را عفو فرمود، ولی میان شما مرتکب گناه کوچکی شد و شما او را کشتید.

علی (ع) می گوید: چون روز احد مردم قریش جولانی دادند، امیه بن ابی حذافه بن مغیره که زره بر تن داشت و چنان غرق در آهن بود که فقط چشمهایش دیده می شد، جلو آمد، وی می گفت: امروز به جای روز بدر است. مردی از مسلمانان به مقابله او نتافت که امیه او را کشت. من آهنگ او کردم و می خواستم که با شمشیر به جلوی سرش بزنم، او هم کلاهخود داشت و هم مغفر، ضربت من به واسطه کوتاهی قد من، خطا رفت و او با شمشیرش ضربتی بر من فرود آورد که من آن را با سیر خود گرفتم و شمشیرش در سیرم گیر کرد، او زرهش را به کمرش زده بود و من توانستم يك پای او را قطع کنم، او به زمین افتاد ولی تلاش کرد و شمشیرش را از سیرم بیرون کشید و همچنان که روی زانوی خود تکیه داده بود، شروع به زد و خورد کرد، من متوجه شدم بخشی از زره او در زیر بغلش پاره است، شمشیرم را به همانجا فرو بردم، پس او فرو غلتید و مرد و من برگشتم.

پیامبر (ص) در روز احد شعار می داد و می فرمود: من پسر عاتکه ها هستم! من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است، من فرزند عبدالمطلب!

(۱) در بعضی از نسخ به جای فلان، عمر و عثمان است و بلذری در انساب الاشراف، عثمان را ثبت کرده است و از عمر نام نبرده است (انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۶).

(۲) ملل: نام منزلی است در بیست و هشت میلی مدینه در راه مکه (معجم البلدان، ج ۸، ص ۱۵۳).

(۳) شقره: به فاصله دو روز راه از مدینه و در راه قید قرار دارد (وقاه الوفا، ج ۲، ص ۳۳۰).

(۱) سه نفر از مادر بزرگهای پیامبر (ص) عاتکه نام داشته اند، یکی عاتکه دختر هلال، که مادر عبدالمناف است، دیگر عاتکه دختر مره، که مادر هاشم است و سوم عاتکه دختر اوقص، که مادر وهب پدر آمنه است، اولی عمه دومی و دومی عمه سومی است (نهایه، ج ۳، ص ۶۶).

گویند: عمر بن خطاب همراه گروهی برگشته و در گوشه ای نشسته بودند، آنس بن نضر بن ضَمَم، که عموی انس بن مالک است، بر ایشان گذشت و پرسید: چه چیز موجب شده است که در اینجا بنشینید؟ گفتند: رسول خدا کشته شده است. گفت: زندگی پس از او به چه کار شما می آید؟ برخیزید و به همان طریقی که او کشته شد شما هم کشته شوید! آنگاه خود شمشیر کشید و جنگ کرد تا کشته شد. عمر بن خطاب می گفت: من آرزو مندم خداوند در روز قیامت او را به صورتی یکتا زنده کند. گویند اثر هفتاد ضربه در چهره او یافت شد و در ابتدا او را نشناختند تا اینکه خواهرش از انگستان و لباسهایش او را شناخت.

گویند: مالک بن دُخَسَم بر خارجه بن زید بن ابی زُهیر عبور کرد و دید که او در حالی که سیزده زخم خطرناک برداشته، بر روی زیلوی خود نشسته است، گفت: مگر نمی دانی که محمد کشته شده است؟ خارجه گفت: بر فرض که کشته شده باشد، خدا که زنده پاینده است، محمد (ص) وظیفه خود را تبلیغ فرمود، تو از دین خود پاسداری کن.

مالک بن دُخَسَم بر سعد بن ربیع گذشت، او دوازده زخم داشت که همه خطرناک بود، پس به او هم گفت: مگر نمی دانی که محمد کشته شده است؟ سعد گفت: من گواهی می دهم که آن حضرت رسالت پروردگارش را تبلیغ فرمود، تو برای حفظ دین خودت جنگ کن، که خدا زنده جاوید است.

مرد منافقی هم می گفت: رسول خدا قطعاً کشته شده است، به سوی خوشان خود برگردید که ممکن است دشمن به خانه ها هجوم آورد.

حارث بن فضیل خضمی می گوید: در همان موقع که مسلمانان پراکنده شده و دست و پای خود را گم کرده بودند، ثابت بن دَحْداحه پیش آمد، او فریاد می کشید: ای گروه انصار، پیش من بیایید، پیش من بیایید، من ثابت بن دَحْداحه ام، بر فرض که محمد کشته شده باشد، خدا زنده جاوید است و نمی میرد، شما برای حفظ دین خود جنگ کنید، که خداوند شما را پشتیبان و یاور است! گروهی از انصار برخاستند و او مسلمانانی را که همراهش شده بودند به راه انداخت: سپاهی گران از دشمن، که سران قریش چون خالد بن ولید و عمرو عاص و عکرمه بن ابی جهل و ضرار بن خطاب در آن بودند، به ایشان برخوردند، خالد بن ولید بر ثابت بن دَحْداحه حمله آورد و چنان با نیزه به او زد که در افتاد و کشته شد، گروه انصاری هم که همراه او بودند همگی کشته شدند. گویند این گروه آخرین دسته از مسلمانان بودند که کشته شدند، و پیامبر (ص) همراه دیگر یاران خود به کنار کوه رسید و در آنجا جنگ دیگری صورت نگرفت.

پیش از جنگ اُحد، یتیمی از انصار بر سر يك درخت خرما با ابولبابه اختلاف داشت، موضوع را با رسول خدا در میان گذاشتند، حق با ابولبابه بود و پیامبر (ص) هم به نفع او حکم فرمود، پسرک یتیم برای درخت خرما بیتابی کرد، پیامبر (ص) ابولبابه را فرا خواندند و از او خواستند که خرماين را به پسرک ببخشد، ولی او نپذیرفت، پیامبر (ص) به او گفتند: در عوض این خرماين، خرماينی برای تو در بهشت خواهد بود. با وجود این، ابولبابه خودداری کرد و نپذیرفت، ثابت بن دَحْداحه به پیامبر (ص) گفت: اگر من این خرماين را به پسرک یتیم بدهم، چه چیزی برای من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: خرماينی در بهشت. ثابت رفت و آن درخت خرما را از ابولبابه به يك نخلستان خرید و آن را به پسرک یتیم پس داد. پیامبر (ص) فرمودند: چه بسیار درختان خرمايی پر بار که در بهشت برای این دَحْداحه خواهد بود. برای او این احتمال می رفت که در اثر دعای پیامبر (ص) به درجه شهادت برسد تا آنکه در اُحد شهید شد.

ضرار بن خطاب، که سوار بر اسب بود و نیزه ای بلند همراه داشت، جلو آمد و به عمرو بن معاذ نیزه ای سخت زد، عمرو او را دنبال کرد ولی از پای درآمد و در افتاد. ضرار به استهزاء به او گفت: تو نباید مردی را بکشی که تو را به حورالعین تزویج کرد! او افتخار می کرد و می گفت: من ده نفر از اصحاب محمد را با فرشتگان تزویج کردم. واقندی گویند: از این جعفر پرسیدم که آیا ضرار بن خطاب ده نفر از اصحاب پیامبر (ص) را کشته است؟ گفت: تا آنجا که به ما خبر رسیده فقط سه نفر را کشته است، در آن روز هنگام گریز مسلمانان ضرار بن خطاب ضربتی هم به عمر بن خطاب زد و گفت: ای پسر خطاب، این برای تو نعمت قابل شکر است و به خدا سوگند، من هرگز نمی خواستم تو را بکشم.

گویند: ضرار بن خطاب بعدها داستان اُحد را که می گفت، برای انصار طلب آرزوش و رحمتی کرد و ارزش آنها و شجاعت و استقبال ایشان را از مرگ می ستود و می گفت: چون اشراف قوم من در جنگ بدر کشته شدند، پرسیدم: ابوجهل را چه کسی کشته است؟ گفتند: ابن عفرأ. گفتم: امیه بن خلف را چه کسی کشته است؟ گفتند: خبیب بن یساف. گفتم عقبه بن ابی معیط را که کشته است؟ گفتند: عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. همچنین درباره قاتل هر يك می پرسیدم و می گفتند فلانی است. بعد پرسیدم: سهیل بن عمرو را چه کسی اسیر گرفت؟ گفتند: مالک بن دُخَسَم. چون به جنگ اُحد آمدیم با خود گفتم اگر مسلمانها در حصارهای استوار خود بمانند و بیرون نیایند ما به آنها دسترسی نخواهیم داشت، ناچار چند روزی می مانیم و برمی گردیم ولی اگر بیرون بیایند ایشان را شکست خواهیم داد، چه شمار ما از شمار ایشان بیشتر





نیست که من در جستجویش باشم! ناگاه متوجه حمزه شدم که سر از پا نشناخته به مردم حمله می‌کند، پس پشت سنگی کمین کردم، چشم حمزه کم نور بود و گرد و خاک هم جهره اش را پوشانده بود، سیب‌سایح پسر ام انمار، که مادرش کنیز شریف بن علاج و خخته کننده دختران مکی بود، راه را بر حمزه بست، کنیه سیب‌سایح ابو نیار بود، حمزه بانگ برداشت و گفت: توهم ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا کشیده که بر ما حمله کنی، پیش بیا! حمزه چند قدم او را با خود کشید و همینکه از پای درآمد، سرش را جدا کرد، همچنان که گوسپند را می‌کشند. آنگاه همینکه متوجه من شد به سوی من خیز برداشت، ولی به جایی رسید که به واسطه سیل گل شده بود، پایش لغزید و درست در همین موقع هم من حربه خود را به سویش پرتاب کردم و خوشحال شدم، چه حربه به تهبگاه او برخورد و از مثانه اش بیرون آمد. گروهی از یارانش گرد او جمع شدند و شنیدیم که او را صدا می‌زنند: ابا حماره! ولی او جواب نمی‌داد؛ با خود گفتیم: به خدا، حتماً مرده است! آنگاه مصیبت هند را در مورد پدر و برادر و عموش به یاد آوردیم؛ همینکه یاران حمزه از مرگ او مطمئن شدند، از گرد او پراکنده شدند، آنها مرا نمی‌دیدند، من دویدم و شکمش را دریده و جگرش را بیرون آوردم و آن را پیش هند دختر عتبه بردم و گفتم: اگر قاتل پدرت را کشته باشم به من چه می‌دهی؟ گفت: همه جامه‌های گران بها و زر و زیور را! گفتم: این جگر حمزه است. آن را از من گرفت و به دندان گزید و پاره ای از آن را جوید و سپس از دهان بیرون انداخت، من نفهمیدم چرا نتوانست آن را ببلعد. هند جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را بیرون آورد و به من داد و ثبات: چون به مکه آمدی ده دینار برایت خواهد بود. سپس گفت: جسد را به من نشان بده؛ نشانش دادم. اندامهای نرینه، گوشها و بینی او را برید و از آنها برای خود دست بند و گوشواره و خلخال درست کرد و با آنها به مکه آمد، جگر حمزه را هم با خود به مکه آورد.

عروه از قول عبیدالله بن عدی بن خیار روایت می‌کند که می‌گفت: به روزگار عثمان بن عفان در شام جنگ می‌کردیم، نزدیک غروب به شهر حمص رسیدیم و سراغ خانه وحشی را گرفتیم، گفتند: حالا به او دسترسی ندارید، او از حالا تا صبح شراب می‌خورد. ما که هشتاد نفر بودیم، به منظور دیدار او شب را در حمص ماندیم. پس از اینکه نماز صبح را خواندیم، به خانه اش رفتیم، پیرمردی فرتوت شده بود، برایش پلاسی که فقط خودش روی آن جا می‌گرفت، گسترده بودند، به او گفتیم: درباره قتل حمزه و مسیلمه برایمان حرف بزن. خوشش نیامد و سکوت کرد، به او گفتیم: ما فقط به خاطر تو دیشب را در اینجا مانده ایم. آنگاه او گفت: من برده جبرین مطعم بن عدی

بودم، چون مردم برای جنگ احد راه افتادند، مرا خواست رگفت: حتماً به یاد داری که طعیمه بن عدی را حمزه روز بدر کشت و زنهای ما از آن روز تاکنون در اندوهی سخت به سر برده‌اند، اگر موفق شوی که حمزه را بکشی، آزاد خواهی بود. من با مردم بیرون آمدم و با خود چند زوبین داشتم، چون از کنار هند دختر عتبه گذشتم، به من گفت: ای ابا دسمه، امروز باید انتقام بگیری و دلها را خنک کنی! چون به احد رسیدیم، حمزه را دیدم که سخت به مردم حمله می‌کند و سر از پا نمی‌شناسد؛ من زیر درختی به کمین او نشسته بودم، حمزه مرا دید و آهنگ من کرد، ولی هماندم سیب‌سایح خزاعی راه را بر او گرفت، حمزه متوجه او شد و گفت: تو ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا رسیده که به ما حمله کنی، جلو بیا! حمزه به او حمله کرد و پاهایش را کشید و به زمینش کوفت و کشتش. سپس با شتاب به طرف من خیز برداشت، ولی پیش پای او گل بود، او سر خورد و به زمین افتاد و من هم زوبین را به سویش پرت کردم که به زیر نافش خورد و از میان دو پایش بیرون آمد و به این ترتیب او را کشتم؛ پس چون بر هند دختر عتبه گذشتم، جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را به من داد. اما در مورد مسیلمه، ما وارد حدیقه الموت شدیم، من همینکه مسیلمه را دیدم زوبین را به سویش پرتاب کردم که به او خورد، در همان حال مردی از انصار هم شمشیری به او زد، خدای تو داناتر است که کدامیک او را کشتیم، البته من شنیدم که زنی از بالای بام فریاد می‌کرد: مسیلمه را غلام حبشی کشت.

عبیدالله بن عدی می‌گوید: به او گفتم: مرا می‌شناسی؟ نگاهی به من کرد و گفت: تو پسر عدی و عاتکه دختر ابی العیص نیستی؟ گفتم: چرا. گفت: به خدا قسم، من فقط یکمرتبه، وقتی شیرخوار بودی، تو را دیده‌ام، آن روز تو را از گهواره برداشتم و به مادرت دادم که شیرت بدهد، هنوز لاغری پاهایت را به خاطر دارم ولی تاکنون دیگر تو را ندیده‌ام. وحشی گفت: هند دو دستبند، که از گوهرهای ظفار بود، دو خلخال نقره، و انگشترهای نقره ای را که به انگشتان پاهایش بود به من بخشید.

صفیه دختر عبدالله‌طلب می‌گوید: ما زنها در برجها و پشت بامهای مدینه بودیم، ما در برج قارع بودیم و حسان بن ثابت هم همراه ما بود، تنی چند از یهود به سوی برجها آمدند و ما را زیر رگبار سنگ و تیر گرفتند، من به حسان گفتم: کاری بکن ای ابن فریعه! گفت: به خدا قسم، نمی‌توانم، مگر نمی‌بینی که از ترس نتوانستم همراه رسول خدا به احد بروم؟! صفیه گوید: يك يهودی شروع به بالا آمدن از برج کرد، من به حسان

(۱) قارع نام برجی است نزدیک باب الرحمه که از درهای مسجد پیامبر (ص) است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۵۴)

گفتم: شمشیرت را به من بده و خودت کناری برو! او این کار را کرد، من گردن آن یهودی را زدم و سرش را به طرف بقیه پرتاب کردم و آنها چون سر بریده او را دیدند، گریختند. صفیه همچنین گوید: من در آغاز روز احد، همان طور که بر بالای برج فارخ بودم، به میدان جنگ نگاه می کردم. از دور زوینها را دیدم که پرتاب می کردند، با خود گفتم: میگرد دشمن زوین هم دارد؟ در آن موقع نمی دانستم که برادرم با همین اسلحه از پای در آمده است. در آخر روز طاقت نیاوردم، بیرون آمدم و خود را به پیامبر (ص) رساندم.

صفیه می گوید: من همچنانکه بر لبه نام برج بودم، متوجه گریز اصحاب رسول خدا شدم، حان از ترس خود را به دورترین نقطه برج رساند ولی چون دو مرتبه پیروزی اصحاب را دید، به روی دیوار برج برگشت. من، که شمشیر در دست داشتم، بیرون آمدم و خون به منطقه بنی حارثه رسید. گروسی از زنه های انصار را دیدم که ام ایمن هم همراهشان بود، همه ما شروع به توبین کردیم تا به حضور پیامبر (ص) برسیم. اصحاب آن حضرت برآکنه بودند. اولین کسی را که دیدم برادر زانه ام علی (ع) بود گفت: عمه جان برگرد، برخی از جنازه ها کاملاً برهنه اند. گفتم: رسول خدا در چه حالی است؟ گفت: خدا را شکر، سلامت است. گفتم: مرا راهنمایی کن که او را بینم. او با اشاره، به طوری که مشرکان متوجه نشوند، محل پیامبر (ص) را به من نشان داد و من خود را پیش آن حضرت، که زخمی شده بود رساندم. گوید: پیامبر (ص) شروع به پرس و جو درباره حمزه فرمود، می گفت: عموم چه کرد؟ از حمزه چه خبر؟ پس، حارث بن صمه برآید کسب خیر رفت. اما دیر کرد علی بن ابی طالب (ع) به آن منظور رفت و در همان حال این رجز را می خواند:

پروردگارا، حارث بن صمه از دوستان متعهد ماست

او در پی مهمی رفت، گویی در جستجوی بهت است!

واقعی می گوید: این رجز را در طفولیت خود از اصعب بن عبدالعزیز، که هم سن و سال ابی الزناد بود شنیده ام. علی (ع) هنگامی که به حارث رسید، حمزه را کشته یافت؛ پس برگشت و به پیامبر (ص) خبر داد رسول خدا به راه افتاد و خون کنار پیکر حمزه ایستاد فرمود: در هیچ جا خشمگینتر از اینجا نبوده ام! در این هنگام صفیه از دور پیدا شد، پیامبر (ص) به زبیر فرمودند: ای زبیر، برو و مادرت را از من دور کن.

(۱) این رجز به صورت سه بیت در سیره ابی هاشم آمده است: سیره ابی هاشم، چاپ معظنی القاه، ج ۳، ص ۱۱۷۵. م

کسانی مشغول کندن گور برای حمزه بودند، زبیر به مادرش گفت: مادر جان برگرد، برخی از جنازه ها کاملاً لخت اند. گفت: من تا رسول خدا را نبینم، بر نمی گردم. ولی چون آن حضرت را دید، گفت: ای رسول خدا، برادرم حمزه کجاست؟ فرمود: میان مردم. گفت: تا او را نبینم بر نمی گردم. زبیر می گوید: من مادرم را نگهداشتم تا اینکه حمزه را به خاک سپردند. پیامبر (ص) فرمود: اگر زنه های ما افسرده نمی شدند، عموم را دفن نمی کردم تا خوراک مرغیان هوا و درندگان سود و روز قیامت از شکم درندگان و حیته دان پرندگان محشور شود.

صفوان بن امیه روز جنگ احد حمزه را دید که سخت بر دشمن می تازد، گفت: این کیست؟ گفتند: حمزه بن عبدالمطلب. گفت: تا به امروز ندیده بودم که مردی چنین بر حویشان خود بتازد. حمزه در آن روز با پسر عقیلی، که بر کلاه خود خود زده بود مشخص بود. گویند: چون حمزه کشته شد، صفیه دختر عبدالمطلب به جستجوی او درآمد. انصار میان او و جسد حمزه مانع شدند. پیامبر (ص) فرمود: از دشمن بگذارید. صفیه آمد و کنار پیکر حمزه نشست و چون او بلند می گریست پیامبر (ص) هم گریه می کرد و هرگاه او آهسته می گریست، پیامبر (ص) هم آهسته گریه می کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم می گریست و آن حضرت هم با گریه او گریه می کرد و می فرمود: هرگز مصیبتی به بزرگی مصیبت تو به من نرسیده است! آنگاه، خطاب به صفیه و فاطمه فرمود: مزده دهید! هم اکنون حیرتیل به من خیر داد که در آسمانهای هفتگانه برای حمزه بوسه اند که سیر خدا و سیر رسول خداست.

گرسنه، چون پیامبر (ص) متوجه شد، که کافران مسلمانان را به سختی ملامت کرده اند، استوهگین شد و فرمود: اگر به قریش پیروز شوم، سی نفر از ایشان را مثله خواهم کرد! پس در این مورد آیه ۲۲۶ سوره شانزدهم قرآن نازل شد که می فرماید: اگر مکافات می کنید، مکافات کنید مانند آنچه به شما تحمیل شده است و اگر تسکین می کنید به مراتب برای تسکین بهتر است. پس پیامبر (ص) عفو فرمود و هرگز کسی را مثله نکرد. ابوقحافه چون آسوده شد، به سر آمد، را در مورد قتل حمزه و منته کردن او دید، ناراحت شد و همچنان که ایستاده بود، شروع به دشنام دادن و تاسف گفتن به قریش کرد. حضرت سه مرتبه به او فرمودند: بنشین و آرام بگیر. دفعه چهارم فرمود: در آید مورد در پیشگاه خدا از تو حساب خواهیم خواست. آنگاه فرمود: ای ابوقحافه، قریش اهل امانت اند، هرکس بی مورد به آنها دشنام دهد خداوند دهانش را به خاک می مالند شاید هم آن قدر زنده بمانی که اعمال و کارهای خردت را در قبایل اعمال و کارهای ایشان کوچک بشمری، اگر قریش سرمست نمی شد، به منزلت ایشان در پیشگاه الهی

خبرشان می‌دادم. ابوقتاده گفت: به خدا قسم، من وقتی رفتار آنها را با شما دیدم، برای خاطر خدا و رسول خدا خشمگین شدم! پیامبر (ص) فرمود: درست می‌گویی، آنها برای پیامبر خود بد خویشانی بودند!

عبدالله بن جحش به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، می‌بینی که قریش در کجا فرود آمده‌اند. من از خدا و رسول او مسألت کردم، و گفتم: پروردگارا، تو را سوگند می‌دهم که چون فردا با دشمن بر خوردیم، مرا بکشند و سرم را ببرند و منله‌ام کنند و من به دیدار تو نایل شوم در حالی که با من چنان کرده باشند، آنگاه تو بگویی: چرا و به خاطر چه کسی با تو چنین کرده‌اند؟ و من عرضه دارم: در راه تو! اکنون از تو ای رسول خدا، خواهش دیگری دارم و آن این است که سر پرستی اموال مرا پس از من قبول فرمایی. پیامبر (ص) هم قبول فرمود. آنگاه عبدالله بن جحش به جنگ رفت و جندان جنگ کرد تا کشته شد، او را به بدترین صورت مثله کردند. او و حمزه را در يك گور دفن کردند و پیامبر (ص) سر پرستی اموال او را به عهده گرفتند و برای مادرش چیزهایی در خیبر خریدند.

خواهر او حمنه دختر جحش به احد آمد، پیامبر (ص) چون او را دیدند، فرمودند: ای حمنه، خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: داییت حمزه. حمنه گفت: انا لله و انا الیه راجعون، خدایت رحمت کند و بیامرزد، شهادت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش و اجر خودت را با خدا حساب کن! حمنه گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: برادرت. حمنه گفت: انا لله و انا الیه راجعون، خدایت رحمت کند و بیامرزد، بهشت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: مصعب بن عمیر همسرت. حمنه گفت: وای بر اندوه من! و گفته‌اند که گفت: وای بر بیوگی! پیامبر (ص) خطاب به حاضران فرمودند: شوهر برای زن منزلی دارد که هیچ کس را چنان منزلی نیست. سپس رسول خدا به حمنه گفتند: چرا چنین گفتی؟ گفت: ای رسول خدا، یتیم شدن فرزندان را به خاطر آوردم و وحشت مرا فرا گرفت. پیامبر (ص) دعا فرمودند که خداوند متعال سر پرستی نیکو کار برای آنها فراهم فرماید. حمنه بعدها با طلحه بن عبیدالله ازدواج کرد و محمد بن طلحه را زایید، طلحه نسبت به فرزندان او بسیار مهربان و خوشرفتار بود. حمنه از زانی بود که در جنگ احد، همراه زنان دیگر، برای آب دادن به زخمیها بیرون آمده بود.

سُمیراه دختر قیس هم که از زنان بنی دینار بود، همراه پیامبر (ص) به احد آمده بود، دو پسرش نعمان بن عبد عمرو و سلیم بن حارث کشته شدند و چون خبر مرگ آن

دو را به او دادند، گفت: پیامبر (ص) در چه حال است؟ گفتند: سلامت است، الحمد لله همان طور که تو دوست داری، سالم است. گفت: او را به من نشان دهید. پس چون نشانش دادند، گفت: ای رسول خدا، هر مصیبتی در قبال سلامت تو ناچیز و قابل تحمل است. آنگاه شتری برداشت و جسد هر دو پسرش را بر آن گذاشت و به سوی مدینه راه افتاد، عایشه در راه او را دید و پرسید: چه خبر است؟ گفت: خدا را شکر می‌کنم که پیامبر (ص) سلامت است و نمرده، البته خداوند گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت رساند و رَدَّ اللهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِفَيْضِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْرًا وَ كَفَى اللهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ - خداوند کافران را با خشم بر گرداند و خیری ندیدند و خداوند متعال مؤمنان را از جنگ کفایت فرمرد. عایشه گفت: اینها جنازه‌های کیست؟ گفت: دو پسر! آنگاه، بدون معطلی شتر را به راه انداخت.

گویند: پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای من خبری از سعد بن ربیع می‌آورد؟ من او را دیدم که دوازده زخم نیزه خورده بود، سپس با دست خود به جایی از دشت اشاره فرمود. گویند: محمد بن مسلمه - یا به قولی ابی بن کعب - به آن سو رفت. او گویند: من میان کشتگان و افتادگان مشغول شناسایی شدم، ناگاه به سعد بن ربیع بر خوردم که در صحرا افتاده بود، صدایش زدم، پاسخ نداد، گفتم: مرا رسول خدا پیش تو فرستاده است! او بزحمت نفسی کشید که صدایی همچون صدای دم آهنگران از سینه‌اش خارج شد. پس، گفت: آیا رسول خدا زنده است؟ گفتم: آری و به ما خبر داد که تو دوازده زخم نیزه خورده‌ای. گفت: آری، دوازده زخم نیزه که همه به شکم خورده است، از طرف ... به انصار سلام برسان و بگو شما را به خدا، پیمانی را که در نزد عقبه با رسول خدا بسته‌اید به خاطر داشته باشید. اگر کسی از شما زنده باشد و به رسول خدا آسیبی برسد، در پیشگاه الهی معذور نخواهید بود! گویند: من هنوز به راه نیفتاده بودم، که او در گذشت. من برگشتم و خبر و پیام او را به پیامبر (ص) عرض کردم. پس دیدم که آن حضرت رو به قبله ایستادند، دستهای خود را به طرف آسمان بلند کردند و عرض کردند: پروردگارا، سعد بن ربیع را در حالی که کاملاً از او خوشنود هستی، به حضور بپذیر!

گویند: چون شیطان به قصد خوار و اندوهگین کردن مسلمانان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، آنان از هر سو رو به گریز نهادند، مردم از کنار پیامبر (ص) می‌گذشتند و به آن حضرت توجهی نمی‌کردند، پیامبر (ص) آنان را فرامی‌خواند اما

آنجا بدون شناختن سینه مهر من گریختند پس پیامبر امر کرد که فصد بسجده و آنها  
آهنگ کرده کوه کرد

موسی بن محمد بن برافیه برای مراد درین نقل کرده چون پیامبر (ص) به  
سین رسید همگی همچنان خدای و بودند

در تسمیه بن سعید هم بر آن روایت کرده که می گفت چون پیامبر (ص) به سین  
رسید همه بر او شور و گشتند پیامبر (ص) به کوه رسید و در آنجا کوه  
برگشته بودند و در آنجا کوه های حیده و شیب گشته سین پیامبر (ص) گشت  
می کردند گفت گوید من که در راه کوه بودم و من گفتم که پیامبر (ص) در راه  
که معجز شده بود و در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
ولی پیامبر (ص) در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
ممانعت کرده بود که در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
حیرت انگیز بود و در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
رسیده و در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
رفت گوی که در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
گفته که در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
بود و ظنیر که در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
ظنیر بر وجه سین در حضور پیامبر (ص) در آنجا کوه سین را  
سین حمال کوه حضرت (ص) در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
پیامبر (ص) به آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
ماری کوه بود و در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
به سین و گریختند آنجا که در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
علامت داد که در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
برگشتند

گویند همبکه پیامبر (ص) در آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
فصد بر او شور و گشتند پیامبر (ص) در آنجا کوه سین را  
به و در کوه پیامبر (ص) به آنجا کوه سین را می بیند و در آنجا کوه سین را  
بوده ایونکر شروع به علامت دادن کرد ولی مسلمانان مراجعت نکردند تا اینکه  
بود خانه دستار سرخی را که مر سر داشت بر کوه و بر کوه بر آمد و شروع به فریاد  
کشدن و علامت دادن کرد پس در همانجا ماندند تا مسلمانها همگی برگشتند گویند  
یو برده بن یبار تیری بر حله کمان خود نهاده بود که به طرف آن تیره بر تاب کشد ولی

حون پیامبر (ص) صحبت فرمود و آنها را صدا زد و به محض اینکه مسلمانان آن  
حضرت را شناختند ثوبی هیچ مشیتی به ایشان نرسیده بود

در این حالت هم شیطان از وسوسه کردن و اندوهگین کردن مسلمانان حوده رس  
نکرد آنها حون دیدند که دشمن از آنها دور است به فکر شهیدان حود افتادند رافع  
بن خدیج می گوید من کنار ابو مسعود انصاری بودم او خویسناه ندان حود را که نسته  
سند بودند یاد می کرد و می فرمود آنها می برسید خبر مرگ مردانی مانند سعد بن ربیع و  
خار حه بن زهیر امی در آنجا و با آنها سخن می گفت برای آنها طلب رحمت و  
مرازش می کرد مسلمانان از یکدیگر در راه دوستان نسیمی حود می برسید و به  
یکدیگر خبر می دادند در چنین حالی برای اینکه انبوه آنها از میان برود خداوند  
متعال دشمن را برگرداند و آنها ناگاه دشمن را بر فراز کوه و بالائی از حود دیدند  
ساهیان دشمن سر رسیدند و آنها گفتگویی خود را فراموش کردند پیامبر (ص) را به  
جنگ فرا خواند و من می دیده که فلان و نهمان در پهنه کوه می دویدند غم می گفت  
همبکه شیطان فرید کسید «محمد گشته شد» من مانند ماده بز گویی آهنگ کوه کرده و  
از آن بالا رفتم و به پیامبر (ص) رسیدم که می فرمود: و ما محمدًا الا رسول قد خلت  
من قبله الرسل... محمد جز پیامبری نیست که پیش از او همه پیامبران بودند و  
گذشته ابوسنیان در کوهیابه و بالا تر از ما بود پس پیامبر (ص) فرمود حق ایسان  
نیست که بالاتر و بالاتر از ما باشند پس آنها برانگیز شدند

ابو انسید ماعدی می گوید پس از اینکه خواب بر ما شلبه کند حنان حالت  
تسلیمی داشت و حنان اندوهی بر ما حیره بود که هر کس فصد ما می کرد تسلیم  
می شد اما حون خواب ما را فرا گرفت و اندکی خوابیدیم دو مرتبه سیرها سباح  
سباح شد حنانکه ثوبی هیچ ترس و وحشتی نبوده است

طلحه بن عبیدالله هم می گوید خواب ما را در رید و دوباره سیرها درگیر شدند  
زبیر بن عوام هم می گوید حناز ما را خواب گرفت که هیچ کس از ما نبود که  
خانه اش بر روی سینه اش نیفتاده باشد تا اینکه دوباره سیرها درگیر شدند من همچنان  
که میان خواب و بیداری بودم شنیدم که معتب بن قنیر می گوید: لو كان لنا من الأمر  
شيء ما قبلنا هاهنا امر برای ما فرمان می بود به فرمان ما رفتار می شد در اینجا گشته  
نمی شدیم که در همین هنگام خداوند متعال این آیه را نازل فرمود

۱) بخشی از آیه ۱۴۳، سوره ۳، آل عمران  
۲) بخشی از آیه ۱۵۲، سوره ۳، آل عمران

ابوالیسر هم می‌گوید: من همراه چهارده نفر از قوم خود در آن روز کنار رسول خدا بودم و برای اینکه در امان باشیم خواب بر ما چیره شد و هیچ کس نماند که خواب بر او چیره نشده باشد، تا اینکه سپرها دوباره به کار افتادند، من دیدم که شمشیر بشر بن براه بن معرور از دستش افتاد و او نفهمید و پس از اینکه بخود آمد آن را برداشت، و در این موقع دشمن پایتتر از ما بود.

ابو طلحه هم می‌گوید: چنان خواب بر من چیره شد، که شمشیرم از دستم افتاد، در آن روز منافقان و کسانی را که شك داشتند، خواب نگرفت و هر منافقی هر چه که در دل داشت می‌گفت، خواب فقط به سراغ اهل ایمان و یقین آمد.

گویند چون دو سپاه از یکدیگر جدا شدند، ابوسفیان آهنگ بازگشت به مکه کرد، او در حالی که سوار بر مادیان سیاهی بود پیش آمد و خطاب به اصحاب پیامبر (ص)، که در دامنه کوه بودند، با صدای بلند گفت: هُبَل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! آنگاه فریاد کشید: پسر ابی کبشه (محمد) کجاست؟ پسر ابوقحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ امروز در عوض روز بدر بود، روزگار نوبت به نوبت است و پیروزی در جنگ هم نوبتی است، به هر حال حنظله ای را به جای حنظله ای کشیم. عمر به پیامبر (ص) گفت: جوابش را بدهم؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، پاسخش را بده. ابوسفیان دوباره فریاد کشید: هُبَل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! عمر گفت: خداوند برتر و شکوهمندتر است! ابوسفیان گفت: خدایان ما بیکوکاری کردند و نعمت بخشیدند، از دستانم دادن به آنها در گذر! آنگاه گفت: پسر ابی کبشه کجاست؟ پسر ابی قحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ عمر گفت: این رسول خداست، این ابوبکر است و این هم عمر. ابوسفیان گفت: امروز عرض روز بدر، روزگار نوبتی است و جنگ پیروزی و شکست دارد. عمر گفت: چنین نیست، کشته‌های ما در بهشتند و کشته‌های شما در آتش! ابوسفیان گفت: شما این طور بگویید! پس در این صورت ما زبان کردیم و درمانده شدیم! سپس ابوسفیان گفت: ما عزّی داریم و شما عزّی ندارید! عمر گفت: خدا مولای ماست و شما مولی ندارید! ابوسفیان باز هم گفت: ای پسر خطاب، خدایان ما نعمت دادند، از بد گفتن به آنها در گذر. سپس ابوسفیان گفت: ای پسر خطاب، برخیز تا با تو صحبت کنم. عمر برخاست، ابوسفیان گفت: تو را به دینت سوگند می‌دهم که راست بگویی، آیا ما محمد را کشته ایم؟ عمر گفت: هرگز، او هم اکنون گفتار تو را می‌شنود. ابوسفیان گفت: تو راستگوتر از ابن قمیثه ای - ابن قمیثه به آنها گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است. آنگاه ابوسفیان با صدای بلند گفت: شما میان کشتگان خود کسانی را می‌بینید که آنها را مثله کرده اند، این کار به خواست

بزرگان ما نبوده است. ولی تعصب جاهلیت ابوسفیان را واداشت تا بگوید: در چنین حال، از این کار بدمان هم نیامد. آنگاه فریاد برداشت: سال دیگر وعده ما و شما در بدر! عمر پاسخی نداد و منتظر ماند که ببیند پیامبر (ص) چه می‌فرماید، حضرت فرمود: بگو، بسیار خوب. عمر گفت: بسیار خوب. ابوسفیان پیش باران خود برگشت و شروع به کوچیدن کردند؛ پیامبر (ص) و مسلمانان ترسیدند که نکند آنها مدینه را غارت کنند و زنها و بچه‌ها را بکشند. پیامبر به سعد بن ابی وقاص امر فرمودند که برو و خبر بیاور، اگر دیدی که سوار بر شتران شدند و اسبها را بیدک کشیدند، دلیل آن است که به مکه خواهند کوچید و اگر بر اسبها سوار شدند و شتران را بیدک کشیدند، دلیل آن است که آهنگ غارت کردن مدینه را دارند. سوگند به کسی که جانم در دست اوست، اگر آهنگ مدینه کنند، به سوی ایشان خواهم رفت و با آنها جنگ خواهم کرد.

سعد گوید: من شروع به دویدن کردم، تصمیم گرفتم که اگر چیزی دیدم که موجب ترس باشد، فوری پیش پیامبر (ص) برگردم؛ این بود که از همان اول به حالت دو به راه افتادم و از پی مشرکان می‌دویدم، چون به محل عقیق رسیدند، آنها را از دور زیر نظر گرفتم، دیدم که سوار بر شتران شدند و اسبها را بیدک کشیدند، با خود گفتم این بازگشت به شهر خودشان است. گوید: مشرکان در عقیق توقفی کرده و درباره غارت مدینه رایزنی کردند، صفوان بن امیه گفت: شما گروهی از مسلمانها را کشیدید. پس برگردید و به مدینه داخل نشوید، شما همه عائله مندید و حالا هم که پیروز شده اید، ما نمی‌دانیم که بد چه بشی می‌آید. بعلاوه، شما روز بدر گریختید و آنها پیروز شدند، ولی شما را عقیب نکردند! پیامبر (ص) فرمود: صفوان ایشان را از غارت مدینه منع کرد. سعد بن ابی وقاص چون متوجه شد که مشرکان آهنگ رفتن دارند و چون آنها وارد مکیین شدند، به حضور پیامبر (ص) برگشت ولی سیمای او افسرده بود؛ سعد به پیامبر (ص) گفت: مشرکان آهنگ مکه کردند، بر شتران سوار شدند و اسبها را بیدک کشیدند. پیامبر (ص) فرمود: چه می‌گویی؟ و او گفته خود را تکرار کرد. سعد گوید: پیامبر (ص) با من خلوت فرمود و پرسید: راست می‌گویی؟ گفتم: آری، ای رسول خدا. فرمود: پس چرا افسرده می‌بینمت؟ گفتم: خوش نداشتم که نزد مسلمانان از اینکه مشرکان به مکه برگشته‌اند، اظهار مسرت کنم. پیامبر (ص) فرمود: سعد مرد کارآموده ای است! همچنین گفته‌اند: سعد چون برگشت، با صدای بلند فریاد می‌کشید که دشمن شتران را سوار شدند و اسبها را بیدک کشیدند. پس، پیامبر (ص) به

(۱) مکیین: نام کوهی است در وادی عقیق (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۱۷۶).

او اشاره فرمود که آرام صحبت کن و گفتند: جنگ خدعه و مکر است! نباید برای بازگشت کافران به شهر خودشان، چنین شانمان شد. ایشان را خداوند تبارک و تعالی برگرداند.

واقعی گویند: برایم از ابی جعفر روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) به سعد فرمود: اگر دینی که مشرکان آهنگ مدینه دارند، فقط به خودم بگو که موجب تضعیف روحیه مسلمانان نشود. سعد رفت و چون دید که آنها بر ستران سوار شدند، سرعت برگشت و نتوانست خود داری کند و به آواز بلند و بالحنی شاد، خبر مراجعت آنها را اعلام داشت.

چون ابوسفیان به مکه رسید، هنوز به خانه خود نرفته پیش هبل درآمد و به او گفت: نعمت دانی و مرا باری کردی و انتقام مرا از محمد و اصحاب او گرفتی! آنگاه سر خود را تراشید.

به عمرو عاص گفته شد: مشرکان و مسلمانان در روز احد چگونه از یکدیگر جدا شدند؟ گفت: چه چیزی می برسد؟ خداوند متعال اسلام را آورد و کفر و اهل آن را نابود کرد. آنگاه گفت: چون ما به آنها حمله کردیم گروهی از ایشان را کشتیم و آنها از هر سو پراکنده شدند. بعد گروهی از ایشان جمع شدند و قریش با یکدیگر مشورت کردند و گفتند: حالا که غالب شدیم خوب است برگردیم، مخصوصاً که خیر رسیده است که عبدالله بن ابی بایک سوم مردم به مدینه برگشته است و گروهی از اوس و خزرج هم پراکنده شده اند. بعلاوه، در امان نیستیم که آنها حمله دوباره ای نکنند. گروهی از ما زخمی هستند، اسبهای ما هم غالباً تیر خورده و لنگ شده اند. این بود که برگشتند، ما هنوز به روجه نرسیده بودیم که گروهی به سراغ ما آمدند و ما هم برگشتیم.

### نام مسلمانانی که در احد کشته شدند

واقعی گویند: برایم از سعید بن مسیب روایت کردند که می گفته است: در جنگ احد هفتاد نفر از انصار شهید شدند.

از ابو سعید خدری هم همین روایت را برایم نقل کرده اند. از مجاهد هم همین طور نقل شده است، که چهار نفر از قریش و بقیه از انصار بودند، مزنی و برادر زاده اش و دو پسر هبیت هم بوده اند که جمعا هفتاد و چهار نفر می شوند و این قول مورد اجماع است.

از قریش، از قبیله بنی هاشم: حمزة بن عبدالمطلب، که او را وحشی کشته است، همین صحیح است و از لحاظ ما اختلافی هم در این باره نیست.

از بنی امیه: عبدالله بن جحش بن رباب، که او را ابوالحکم بن احنس بن سربو کشته است.

از بنی اسد: سعد خنمکار حاطب: از بنی مغروم: سماس بن عثمان بن سربو. که او را ابی بن خلف کشته است. همچنین گفته شده است که از قریش پنج نفر شهید شده اند.

گویند: ابوسلمه بن عبدالاسد در احد زخمی شد و بعد در اثر همان زخم در گذشت: او را در محله بنی امیه بن زید، در بالای مدینه، میان دو مناره ای که امروز بر بالای حاه عبدالصمد بن علی قرار دارد شسل دادند.

از بنی عبدالدار: مصعب بن عمیر، که او را ابن قعینه کشته است.

از بنی سعد بن لیب، عبدالله و عبدالرحمن دو پسر هبیت.

از مزینه دو مرد: وهب بن قایوس و برادر زاده اش حارث بن عقیبه بن قایوس.

از انصار، از قبیله بنی عبدالاسهل، دوازده مرد: عمرو بن معاذ بن نعمان، که او را صرار بن خطاب کشت؛ حارث بن انس بن رافع؛ عمارة بن زیاد بن سکن؛ سعة بن نابت بن وقس، که او را ابوسفیان کشت؛ عمرو بن نابت بن وقس، که او را خرار بن خطاب کشت؛ رفاعه بن وقس، که او را خالد بن ولید کشت؛ یمان پدر خدیفه، که مسلمانان استباهش را کشتند و گفته شده است که عتبه بن مسعود او را استباهی کشت؛ سبئی بن قیسی، که ضرار بن خطاب او را کشت؛ حباب بن قیسی؛ عبّاد بن سهل، که او را غولان بن امیه کشت. او از راجح - نام یکی از حصارهای مدینه - است و ایشان هم جزو بنی عبدالاسهل شمرده می شوند؛ ایاس بن اوس بن عتیک، که ضرار بن خطاب او را کشت؛ عبید بن یثبان، که عکرمه بن ابی جهل او را کشت؛ حبیب بن قیس.

از بنی عمرو بن عوف، از خاندان بنی ضبیعه: ابوسفیان بن حارث بن قیس، که پدر چند دختر بود، او به پیامبر (ص) می گفت: من جنگ می کنم و سپس بیس دخترم هم بر می گردم. پس پیامبر (ص) فرمود: خدای عزوجل درست فرموده است.

از بنی امیه بن زید بن ضبیعه: حنظله بن ابی عامر، که او را اسود بن ابی سعوب به

(۱) به طوری که ملاحظه می شود در اول می گوید دوازده نفر و حال آنکه نام سیزده نفر را آورده است. برای مقایسه و اطلاع بیشتر، لطفاً به سیره ابن هشام: حباب مسطی السقاء، ج ۳، ص ۱۲۹ مراجعه شود. - م.

قتل رساند.

از بنی عبید بن زید: اُنیس بن قتاده، که او را ابوالعکم بن اُخس بن شریق شهید کرد؛ عبدالله بن جبیر بن نعمان، که از طرف پیامبر (ص) به فرماندهی تیراندازان منصوب شده بود و عکرمه بن ابی جهل او را کشت.

از بنی غنم بن سلم بن مالک بن اوس: خِشمه پدر سعد، که او را هبیره بن ابی وهب به قتل رساند.

از بنی عجلان: عبدالله بن سلمه، که ابن الزبیری او را کشت.

از بنی معاویه: سُبَیح بن حاطب بن حارث، که او را ضرار بن خطاب کشت، جمعاً هشت نفر.

از خاندان بلحارث بن خزرج: خارجه بن زید بن ابی زهیر، که صفوان بن امیه او را کشت؛ سعد بن ربیع، که این دو را در یک گور دفن کردند؛ اوس بن ارقم بن زید بن قیس، جمعاً چهار نفر.

از خاندان بنی ابجر، که همان بنی خُدیره هستند: مالک بن سنان بن ابجر، که پدر ابوسعید خدری است و او را غراب بن سفیان کشت؛ سعد بن سوید بن قیس بن عامر؛ عتبه بن ربیع بن رافع بن معاویه، جمعاً سه نفر.

از بنی ساعده: ثعلبه بن سعد بن مالک؛ حارثه بن عمرو؛ نَیث بن فروة بن بدی، جمعاً سه نفر.

از بنی طریف: عبدالله بن ثعلبه؛ قیس بن ثعلبه؛ طریف بن ضمیره، که دو نفر اخیر از جُهینه و همیمان ایشان بودند.

از بنی عوف بن خزرج، از خاندان بنی سالم: نوفل بن عبدالله، که به دست سفیان بن ثوف کشته شد؛ عباس بن عباده بن نضله، که به دست سفیان بن عبدشمس سلمی کشته شد؛ نعمان بن مالک بن ثعلبه بن غنم، که صفوان بن امیه او را به قتل رساند؛ عبده بن حسحاس، که دو نفر اخیر هم در یک گور دفن شدند؛ مجنر بن زیاد، که حارث بن سوید او را غافلگیر کرده و کشت.

از ابی وجره برایم روایت کردند که می گفت: روز اُحد سه نفر را در یک گور به خاک سپردند و آن سه، نعمان بن مالک، مجنر بن زیاد و عبده بن حسحاس بودند. داستان مجنر بن زیاد چنین بود که، حَضِر نزد بنی عمرو بن عوف آمد و با سوید

(۱) باز هم ملاحظه می کنید که سه نفر را چهار نفر شمرده است، به هر حال در سیره ابن هشام، حباب مصطفی السقاء، ج ۳، ص ۱۳۲ به طور صحیح ضبط شده است. - م.

بن صامت، خوات بن جبیر، ابولبابه بن عبدالمنذر یا سهل بن حنیف صحبت کرد، او آنها را دعوت کرد و گفت: چند روزی پیش من بیایید تا شراب بنوشیم و گوسپندی بکشیم و کباب بخوریم. گفتند: فلان روز خواهیم آمد. پس در روز موعود به دیدار حضیر رفتند، او چند گوسپند برای ایشان کشت و شراب فراهم ساخت، آنها سه روز ماندند به طوری که گوشتها رو به فساد گذاشته بود، در آن هنگام سوید بسیار سالخورده و فرتوت بود. پس از سه روز گفتند: باید پیش خانواده خود برگردیم. حضیر گفت: مثل اینکه اینجا را دوست نداشتید؟ اگر دلتان می خواهد بیشتر بمانید و اگر هم می خواهید بروید، میل خودتان است. خوات بن جبیر و ابولبابه همراه سوید، که سیاه مست بود، به راه افتادند. چون به حومه مدینه و نزدیک قبیله بنی غصینه، که محل اقامت آنها در مشرق زمینهای قبیله بنی سالم است، رسیدند، سوید که هنوز سیاه مست بود، برای قضای حاجت به زمین نشست. اتفاقاً کسی از قبیله خزرج او را دید و خود را به مجنر بن زیاد رساند و گفت: غنیمت باد آورده، نهی خواهی؟ گفت: موضوع چیست؟ گفت: سوید اینجاست بدون اسلحه و سیاه مست. گوید. مجنر بن زیاد، با شمشیر برهنه، آهنگ آنها کرد، همینکه دو جوانی که همراه سوید بودند او را دیدند، گریختند، زیرا اسلحه ای همراه خود نداشتند و دشمنی میان اوس و خزرج هم در کمال شدت بود. ولی سوید بی حرکت باقی ماند. مجنر بن زیاد بالا سر او ایستاد و گفت: خداوند تو را در اختیار من قرار داد؛ سوید گفت: با من چه کار داری؟ گفت: می خواهم بکشم. گفت: پس، ضربه شمشیرت را پایتیز از مخچه و بالا تر از گردن بزن و چون پیش مادرت برگشتی، بگو که سوید بن صامت را کشم. کشته شدن سوید موجب واقعه بعثت شد، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، حارث پسر سوید بن صامت و مجنر بن زیاد هر دو مسلمان شدند و هر دو در جنگ بدر شرکت کردند، حارث در جنگ بدر در صدد بر آمد که مجنر را به جای پدرش بکشد ولی در آن موقع موفق نشد؛ اما در جنگ اُحد همینکه مسلمانان پراکنده شدند، حارث از پشت سر مجنر در آمد و گردن او را زد. پیامبر (ص) به مدینه مراجعت کرده و آهنگ جنگ حمراء الاسد فرمود؛ چون از آنجا برگشت، جبرئیل به آن حضرت خبر داد که: حارث بن سوید، مجنر بن زیاد را غافلگیر کرده و کشته است، درباره وی حکم قصاص را اجرا کن. در همان روز که جبرئیل این خبر را به پیامبر (ص) داد، با اینکه روز بسیار گرمی بود و معمولاً آن حضرت در چنان روزی سوار نمی شد، آهنگ قباء فرمود؛ پیامبر (ص) معمولاً روزهای شنبه و دوشنبه به مسجد قباء می رفتند. همینکه پیامبر (ص) به مسجد قباء رسیدند، چند رکعتی نماز گزارند؛ چون انصار متوجه آمدن آن حضرت شدند، با اینکه از حضور آن حضرت در



آن ساعت و در آن روز تعجب کردند. برای عرض سلام به مسجد آمدند. پیامبر (ص) با مردم مسغول گفتگو و احوال برسی شدند تا اینکه حارث بن سوریه که ملاقه ای زود رنگ به خود پیچیده بود. آمد. همینکه پیامبر (ص) او را دیدند. عروم من ساعده را خواستند و فرمودند: حارث بن سوریه را نزدیک در مسجد ببر و گردنش را بزن که او محتر بن زیاد را در جنگ احد عمداً کشته است. عروم حارث را گرفت. حارث گفت: بگذار با رسول خدا صحبتی کنم! ولی عروم نپذیرفت. حارث تلاش می کرد که خود را از دست او بیرون بکشد تا بتواند با پیامبر (ص) صحبت کند. حضرت هم به قصد سوار شدن برخاستند و امر فرمودند که مرکبشان را به در مسجد بیاورند. پس حارث به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، سوگند به خدا که من او را کشته ام. اما چنین نبوده که از اسلام برگشته یا در آن شک کرده باشم. شیطان بر من حیره سد و اختیارم را به دست هوای دلم دادم. اکنون هم از عمل خود. در پیسگاه خدا و رسول او توبه می کنم. خون بهای او را هم می پردازم و دو ماه پناهی روزه می گیرم. برده ای آزاد می کنم و سست فقیر را خوراک می دهم. من از عمل خود. در پیسگاه خدا و رسول او توبه می کنم! او رکب پیامبر (ص) را گرفته بود. فرزندان محتر هم حضور داشتند. ولی پیامبر (ص) به آنها چیزی نفرمود. چون گفتار حارث تمام شد. پیامبر (ص) خطاب به عروم فرمودند: گردنش را بزن! آنگاه سوار شدند. عروم هم حارث را در برابر مسجد قباء گردن زد. گویند: خیاب بن بساف. ناظر اجرای حکم بود و پس از آن به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. همچنین گفته اند که. پیامبر (ص) به قصد تحقیق درباره این قضیه به قباء می رفتند که بین راه. جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و خبر داد و پیامبر (ص) دستور فرمود که عروم گردن او را بزند. حسان بن ثابت در همین مورد می گوید:

ای حارث، گویی تو هنوز در حالت جرت جاهلیت بودی،  
وای بر تو، مگر از جبرئیل غافل بودی!

واقعی گوید: مُجَمَّع بن یعقوب از قول پیر مردان قبیله خود برایم نقل کرد که. سریدین صامت هنگام کشته شدن. این دو بیت را سروده است:  
از سوی من به جلاس و عبدالله پیامی برسان  
که اگر سالخورده هم شده ای. مواظب باش  
آن دو را خوار و ذلیل بگیر،

(۱) در دیوان حسد بن ثابت. چاپ بیروت. ص ۱۸۵ چهار بیت از این قطعه آمده است. م

اگر یا جداره برخوردارش. او را بکش. پسندیده یا ناپسند. همچنین قبیله عوف را.  
از بنی سلیمه: عنتر. خستکار ایسان. که نوفل بن معاویه دیلی او را به قتل رساند.  
از بلعبلای رفاعه بن عمرو.  
از بنی حرام: عبدالله بن عمرو بن حرام. که او را سفیان بن عبدشمس شهید کرد.  
عمرو بن جموح: پسر او خلاد بن عمرو بن الجموح. که او را اسود بن جعونه شهید کرد. جمعا سه نفر.  
از بنی حسیب بن عبد حارثه: مَعْلَى بن لُؤذَان بن حارثه بن رُسَيم بن اعلیسه. که عکرمه بن ابی جهل او را کشت.  
از بنی زریق: ذکوان بن عبد قیس. که او را ابوالحکم بن احسن بن سریق به قتل رساند.  
از بنی نجار: از خاندان شی سواد: عمرو بن قیس. که به دست نوفل بن معاویه دیلی به قتل رسید: پسر او قیس بن عمرو: سَلِيط بن عمرو: عامر بن مُخَلد.  
از بنی عمرو بن مینون: ابوالسیره بن حارث بن علقمه بن عمرو بن مالک. که به دست خالد بن ولید کشته شد. عمرو بن مُطَرَف بن علقمه بن عمرو.  
از بنی عمرو بن مالک که شومعانه هم نامیده می شوند: اوس بن حرام.  
از بنی عدی بن نجاره: انس بن نصر بن ضمضم. که او را سفیان بن عوف به قتل رساند.  
از بنی مازن بن نجاره: قیس بن مزلد: کیسان خستکار ایسان و گفته اند برده ای هم از ایشان. که هنوز آزادش نکرده بودند.  
از بنی دینار: سلیم بن حارث: نعمان بن عمرو. که این دو فرزندان سُخیراه دختر قیس بودند.  
از بنی نجار جمعا دوازده نفر.

**اسامی کشته شدگان مشرکان**

از بنی اسد: عبدالله بن حمید بن زُهَیر بن حارث. که او را ابودجانه کشت.  
از بنی عبدالدار: طلحه بن ابی طلحه. که برحم مشرکان را بر دوش می کشید و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت: عثمان بن طلحه. که او را حمزه بن عبدالمطلب کشت:  
ابوسعید بن ابی طلحه. که او را سعد بن ابی وقاص کشت: سُافِع بن طلحه بن ابی طلحه.

که او را عاصم بن ثابت ابن ابی الاقلح کشت؛ حارث بن طلحه، که او را هم عاصم بن ثابت کشت؛ کلاب بن طلحه، که او را زیرین عوام کشت؛ جلاس بن طلحه، که او را طلحه بن عبیدالله کشت؛ اَوطاة بن عبید شَرَحِیل، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت؛ قاسط بن شَرِیح بن عثمان، که گفته شده است صُواب یا قزمان او را کشته اند؛ ابو عزیز بن عُمیر، که او را هم قزمان کشت.

از بنی زهره: ابوالحکم بن اخنس بن شریق، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت؛ سباع بن عبدالعزی خزاعی، که مادرش ام انمار بود و او را حمزه بن عبدالمطلب کشت.

از بنی مخزوم: هشام بن ابی امیه بن مغیره، که به دست قزمان کشته شد؛ ولید بن عاصم بن هشام، که قزمان او را کشت؛ امیه بن ابی حذیفه بن مغیره، که او را علی (ع) کشت؛ خالد بن اعلم عقیلی، که به دست قزمان کشته شد. یونس بن محمد ظفیری از پدرش برایمان روایت کرد که: چون قزمان به مشرکان حمله کرد، به خالد بن اعلم برخورد، هر دو پیاده بودند، و با شمشیر به یکدیگر حمله کردند؛ در این هنگام، خالد بن ولید بر آن دو گذشت و نیزه ای به قزمان زد که کاری نبود، ولی خالد که تصور می کرد با همان نیزه قزمان را کشته است، گذشت و رفت. عمرو بن عاص هم، همچنان که آن دو مشغول جنگ بودند، فرا رسید و ضربت دیگری به قزمان زد، آن ضربه هم کارگر نیفتاد و قزمان همچنان با خالد بن اعلم درگیر بود تا او را کشت و خودش هم در همان ساعت، به واسطه زخمهایی که برداشته بود، کشته شد. عثمان بن عبدالله بن مغیره، که او را حارث بن صمه کشت، جمعا پنج نفر.

از بنی عامرین لُؤی: عبید بن حاجز، که او را ابودجانه کشت؛ شیبه بن مالک بن مُضَرَّب، که او را طلحه بن عبیدالله کشت.

از بنی جُمح: ابی بن خلف، که به دست رسول خدا (ص) کشته شد؛ عمرو بن عبدالله بن عمیر بن وهب، که همان ابو عَزّه شاعر است و پیامبر (ص) او را اسیر کرد در جنگ احد، پیامبر (ص) جز او اسیری نگرفت. ابو عَزّه گفت: ای محمد، بر من منت بگذار و آزادم کن! پیامبر (ص) فرمودند: مؤمن از يك سوراخ دو بار گزیده نمی شود، تو دیگر به مکه برنخواهی گشت که به گونه های دست بکنی و بگویی دو بار محمد را مسخره کردم! آنگاه پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت دستور فرمود تا گردن او را بزنند. ابو عبیدالله واقفی می گوید: در مورد اسیر شدن او روایت دیگری هم شنیده ام. بکیرین مسمار برایمان نقل می کرد که: چون مشرکان از احد برگشتند، در محل حمراء الاسد فرود آمدند و ساعتی از اول شب را آنجا بودند و بعد کوچیدند، ابو عَزّه خواب ماند و تا

هنگامی که روز بر آمد بیدار نشد؛ در این هنگام، سپاه مسلمانان به آنجا رسید و عاصم بن ثابت او را، که تازه بیدار شده و سرگردان به چپ و راست می گریخت، گرفت و پیامبر (ص) دستور فرمود تا گردنش را بزنند.

از بنی عبدمناة بن کنانه: خالد بن سفیان بن عوف؛ ابوالشعشاء بن سفیان بن عوف؛ ابوالحمراء بن سفیان بن عوف؛ غراب بن سفیان بن عوف.

گویند: چون مشرکان احد را ترك کردند، مسلمانان به کشته شدگان خود پرداختند، پیامبر (ص) بر بالین حمزه آمد و بر او نماز گزارد و فرمود: دیدم که فرشتگان او را غسل می دهند؛ زیرا حمزه در آن روز جنب بود. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هیچیک از شهدا را غسل ندهند و فرمود: آنها را با خونها و زخمهایشان بپسجید که هر کس در راه خدا مجروح شود، روز قیامت با همان جراحت برانگیخته می شود، رنگ او رنگ خون خواهد بود و بوی او بوی مشک. همچنین فرمود: آنها را رها کنید که من در روز قیامت گواه ایشان خواهم بود. حمزه نخستین کسی بود که پیامبر (ص) بر او چهار تکبیر گفت؛ شهیدان دیگر را هم می آوردند و کنار او می گذاشتند و پیامبر (ص) بر حمزه و یکایک شهیدان نماز می گزارد، چنانکه هفتاد مرتبه بر او نماز گزارد، چون عده شهیدان هفتاد نفر بود. همچنین گفته اند: شهیدان را نه نفر نه نفر می آوردند و کنار حمزه می گذاشتند، که با او ده نفر می شدند و بر آنها نماز خوانده می شد؛ آنگاه نه نفر را بر می داشتند ولی جنازه حمزه همچنان باقی می ماند و نه نفر دیگر را می آوردند. و گفته اند که حضرت بر آنها نه بار و هفت بار و پنج بار تکبیر می گفت و این کار هفت مرتبه صورت گرفت.

طلحه بن عبیدالله و ابن عباس و جابر بن عبدالله می گویند: پیامبر (ص) هنگامی که بر کشتگان احد نماز گزاردند، فرمودند: من گواه ایشان خواهم بود. ابوبکر گفت: ای رسول خدا، مگر آنها برادران ما نبودند و ما هم مانند ایشان جهاد نکردیم؟ فرمود: چرا، ولی اولاً این گروه بهره و نصیبی از این جنگ نبردند، ثانیاً نمی دانم شما بعد از من چه کارها خواهید کرد. ابوبکر گریست و گفت: مگر ما بعد از تو زنده خواهیم بود؟ اسامه بن زید از زهری و او از انس بن مالک برایم روایت کردند که پیامبر (ص) بر شهدای احد نماز نگزارد، از سعید بن مسیب هم نظیر همین روایت نقل شده است.

(۱) باید ۹ مرتبه صحیح باشد چه اگر ۷ مرتبه باشد، ۶۳ نفر خواهد شد و حال آنکه عده آنها ۷۴ نفر هم ذکر شده است. م

پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: گورها را خوب و وسیع بکنید، دو یا سه نفر را با هم در يك گور دفن کنید و هر کدام را که بیشتر قرآن می دانستند، زودتر بخاک بسپارند. مسلمانان چنین کردند و هر کس را که بیشتر قرآن می دانست نخست در گور می گذاشتند. از جمله کسانی که معروف است با هم دفن شده اند اینها هستند: عبدالله بن عمرو بن حرام، عمرو بن جموح، خارجه بن زید، سعد بن ربیع، نعمان بن مالک و عبده بن حسحاس را در يك گور دفن کردند. چون حمزه را در گور نهادند، پیامبر (ص) امر فرمود تا برتی بر او بکنند. چون آن را به سر حمزه می کشیدند باهانش بیرون می ماند و چون روی باهانش می کشیدند سر و چهره اش بیرون می ماند. پس پیامبر (ص) فرمود: چهره اش را بیوسانید و روی باهانش بوته های اسپند بریزید! مسلمانان گریستند و گفتند: ای وای که برای عمرو رسول خدا کفنی پیدا نمی سود! پیامبر (ص) فرمود: بزودی سهرهای بزرگ گشوده خواهند شد و مردم به آنها خواهند رفت، در آنجا برای خویشاوندان خود خواهند گفت که شما در سرزمینی هستید و بی آب و درخت زندگی می کنید و حال آنکه مدینه برای شما بهتر است اگر بفهمید سوگند به کسی که جان من در دست اوست، هر کس که بر سختی و گرفتاری مدینه شکبیا باشد، من در روز قیامت شفیع و گواه او خواهم بود!

گویند: به روزگار خلافت عثمان، برای عبدالرحمن بن عوف خوراکی آوردند و جامه ای، او گفت: حمزه - یا مرد دیگری - شهید شد ولی کفن رایش پیدا نمی شد، مصعب بن عمیر هم شهید شد برای او کفنی پیدا نشد، مگر بر سر او در صورتی که هر نوبی آنها از من بهتر بودند. پیامبر (ص) بر جنازه مصعب بن عمیر عبور فرمود و او را فقط پوشینه در برتی دید، پس گفت: فراموش نمی کنم که تو را در مکه می دیدم، در حالی که هیچ کس جامه و سرز لباسی بهتر از تو نداشت و امروز با سر خاک الود در برتی پوشینه شده ای. پس امر فرمود تا او را به خاک بسپارند، برادرش ابوالروم و عامر بن ربیع و سوبط بن عمرو بن حرمه، وارد گور او شدند و به خاکش سپردند. علی (ع) و زبیر و ابوبکر و عمر هم وارد گور حمزه شدند در حالی که پیامبر (ص) کنار گور نشسته بودند.

بیشتر مردم، شهدای خود را به مدینه منتقل کرده و دفن کرده بودند، گروهی از ایشان در بقیع مدفون شدند و گروهی در محلی نزدیک خانه زید بن ثابت، که امروز بازار مدینه است؛ گروهی هم در محله بنی سلمه دفن شدند؛ مالک بن سنان را در محل اصحاب عبا، که نزدیک دارنخله است، دفن کردند. سپس منادی پیامبر (ص) ندا داد: باید شهیدان را به همانجا که کشته شده اند، برگردانید! ولی مردم شهدای خود را دفن

کرده بودند و در نتیجه امکان انتقال فراهم نشد، بجز در مورد يك نفر که او هم شماس بن عثمان مخزومی بود او را که بشدت زخمی شده بود ولی هنوز رمقی داشت، به مدینه آوردند و به خانه عایشه همسر رسول خدا (ص) بردند، ام سلمه همسر دیگر پیامبر (ص) گفت: پسر عموی مرا به خانه دیگری می برید! پس پیامبر (ص) فرمود: او را به خانه ام سلمه ببرید. این کار را انجام دادند، شماس يك شبانروز زنده بود ولی نتوانست هیچ چیز بخورد و در خانه ام سلمه درگذشت. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا او را با همان لباسها که بر تن داشت، بدون اینکه غسلش دهند، دفن کنند و نماز هم بر او نگرارند.

گویند: شهدای مسلمانان در صحرا به خاک سپرده شدند. بعد از آن، هرگاه از طلحه بن عبدالله درباره این گورهایی که در یکجاست می پرسیدند، می گفت: اینها قبور گروهی از اعراب است که به روزگار عمر بن خطاب مرده و در این جا دفن شده اند. این ابی ذئب و عبدالعزیز بن محمد هم می گفتند: ما این گورها را که در یکجاست نمی شناسیم، اینها گورهای اهل بادیه است، قبور شهیدان احد پنهان است و ما در صحرا و مدینه و اطراف آن گوری از ایشان سراغ نداریم، فقط قبر حمزه بن عبدالمطلب و سهیل بن قیس و عبدالله بن عمرو بن حرام و عمرو بن جموح را می شناسیم. پیامبر (ص) سالی يك بار به زیارت آنها می آمد و چون به اولین نقطه گورستان می رسید، با صدای بلند می فرمود: سلام بر شما باد به راستی پایداری و شکیبایی که کردید و خانه آخرت چه نیکوست! ابوبکر و عمر و عثمان هم هر سال يك بار همین کار را می کردند و معاویه هم هر وقت برای حج یا عمره از مدینه می گذشت، به زیارت ایشان می رفت.

پیامبر (ص) مکرر می فرمود: ای کاش من هم با شهیدان کوه [ احد ] شهید می شدم. فاطمه (ع) دختر رسول خدا (ص) هر دو سه روز يك بار به زیارت شهدا می رفت و کنار قبور ایشان می گریست و دعا می کرد. سعد بن ابی وقاص هم هرگاه برای سرکشی از اموال خود به پیشه می رفت، از پشت قبور شهدا می گذشت و سه مرتبه می گفت: سلام بر شما باد! آنگاه روی به همراهان خود می کرد و می گفت: آیا به قومی که پاسخ سلام شما را می دهند، سلام نمی کنید؟ هر کس تا روز قیامت به ایشان سلام کند، پاسخش را می دهند. پیامبر (ص) بر گور مصعب بن عمیر گذشت، توقف فرمود و برای او دعا کرد و آیه بیست و چهارم از سوره احزاب را تلاوت فرمود: «از مؤمنان، مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کسانی هستند که پیمان خود را تمام کردند و جان خویش را فدا کردند و از

ایشان کسانی هستند که منتظرند و از ایشان تغییری نمی آید». آنگاه فرمود: گواهی می دهم که در روز قیامت ایشان شهیدان راه خدایند، به زیارت اینها بیایید و به ایشان سلام دهید، سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، تا روز قیامت هر کس به ایشان سلام دهد، پاسخش را می دهند. ابوسعید خدری کنار گور حمزه می ایستاد و دعا می کرد و به همراهان خود می گفت: هر کس برایشان سلام دهد، پاسخش را خواهند داد، زیارت و سلام کردن بر ایشان را رها نکنید. ابوسفیان، خادم ابن ابی احمد می گفت که همراه محمد بن مسلمه و سلمه بن سلامه بن وقش در هر ماه يك بار به زیارت شهیدان آمد می رفتند، نخست بر گور حمزه سلام می دادند و کنار گور او و گور عبدالله بن عمرو بن حرام و قبور دیگری که آنجاست، توقف می کردند. ام سلمه همسر گرامی رسول خدا هم در هر ماه يك روز به زیارت شهدای احد می رفت، بر آنها سلام می داد و تمام روز را آنجا می ماند؛ روزی همراه غلام خود نَبهان آمده بود و نَبهان بر قبور شهدا سلام نداد، ام سلمه گفت: ای بدبخت، به ایشان سلام نمی دهی؟ به خدا سوگند، تا روز قیامت، هر کس به ایشان سلام کند، پاسخ او را می دهند. ابوهیره هم بسیار به زیارت ایشان می رفت. عبدالله بن عمر هم هرگاه برای رفتن به پیشه سوار می شد، چون به ذباب می رسید، به سوی قبر شهدا بر می گشت و به ایشان سلام می داد و دوباره به ذباب بر می گشت و دوست نداشت که از گورستان شهدا به عنوان راه استفاده کند. فاطمه خُزاعی را دیدم که می گفت: روزی هنگام غروب آفتاب با خواهرم از آجا می گذشتیم، گفتم بیا به قبر حمزه سلامی بدهیم و برگردیم. گفت: بسیار خوب. ما کنار گور حمزه ایستادیم و گفتیم: سلام بر تو باد ای عموی پیامبر، شنیدیم که کسی پاسخ ما را داد و گفت: سلام و رحمت خدا بر شما باد. در حالی که هیچ کس نزدیک ما نبود.

گویند: چون پیامبر (ص) از دفن اصحاب خود فارغ شد، اسب خود را خواست و سوار شد، مسلمانان هم که غالباً زخمی بودند، همراه آن حضرت راه افتادند، هیچ قبیله ای به اندازه بنی سلمه و بنی عبدالاشهل زخمی نداشتند، چهارده زن هم همراه پیامبر (ص) بودند، چون به کنار مدینه رسیدند، پیامبر (ص) فرمود: به صف بایستید که خدای را ستایش کنیم! مردم در دو صف ایستادند و زنها پشت سر مردها قرار گرفتند، پیامبر (ص) دعا کرد و به پیشگاه الهی چنین معروض داشت: «پروردگارا، ستایش همه اش از آن تو است! خدایا، آنچه را تو بگشایی، کسی نیست که آن را ببندد؛ برای هر بخششی که بفرمایی، مانعی نیست؛ آنچه را که تو بازداری، هیچ کس عطا کننده آن نیست؛ هر کس را گمراه کنی، راهنمایی برایش نیست و هر آن کس را که رهنمون فرمایی، گمراه کننده ای برایش نیست؛ هر کس را از خود برانی، هیچ کس نزدیک کننده

او نیست و آن را که به خود نزدیک فرمایی، دور کننده ای ندارد! خدایا، من برکت و رحمت و عاقبت از تو درخواست می کنم! خدایا، من فضل و بخشش از تو مسألت می کنم! خدایا، من از تو نعمت پاینده ای درخواست می کنم، که دگرگون نمی شود و تمامی ندارد! خدایا من زینهار در روز ترس [قیامت] و توانگری روز فقر را از تو می خواهم! خدایا، از شر آنچه که به ما عنایت کرده ای و آنچه که از ما باز داشته ای به خودت پناه می برم! خدایا، ما را مسلمان بمیران! خدایا، ایمان را در نظر ما محبوب کن و دلهای ما را با آن زینت بخش، کفر و سرکشی و تبهکاری را برای ما ناخوشایند کن و ما را از رهنمون شدگان قرار بده! بار خدایا، کافران اهل کتاب را، که رسالت را تکذیب می کنند و خلق را از راه تو باز می دارند، عذاب فرمای! ای پروردگار بر حق، پلیدی و عذاب را برایشان نازل فرمای! آمین». پیامبر (ص) به جانب مدینه روی آوردند تا آنکه در سمت راست، میان بنی حارثه فرود آمد و سپس از کنار قبیله عبدالاشهل عبور فرمود، آنها بر شهدای خود می گریستند، پس پیامبر (ص) فرمود: حمزه گریه کننده ای ندارد.

زنها برای اطلاع از سلامتی پیامبر (ص) از خانه ها بیرون آمدند، ام عامر اشهنی می گوید: ما سرگرم گریستن بر شهیدان خود بودیم که گفتند رسول خدا آمد، من هم بیرون آمدم، چون چشمم به پیامبر (ص)، که هنوز زره بر تن داشت، افتاد، به آن حضرت نگاه کردم و گفتم: ای رسول خدا، در مقابل سلامت تو، هر مصیبتی نحمز پذیر و اندک است.

مادر سعد بن معاذ هم، که کیشه دختر عیب بن معاویه بن بلحارث بن خزرج است، بیرون آمد و دوان دوان خود را به حضور پیامبر (ص) رسانید، آن حضرت سوار بر اسب ایستاده بودند و سعد بن معاذ لگام اسب را در دست داشت، سعد گفت: ای رسول خدا مادرم آمده است! پیامبر (ص) فرمود: درود بر او باد! او نزدیک پیامبر (ص) آمد و گفت: اکنون که تو را سالم می بینم، مصیبت اندک شد، پیامبر (ص) درباره مرگ پسرش، عمرو بن معاذ، به او تسلیت گفتند و فرمودند: ای مادر سعد، تو را مژده باد و به خانواده شهدا هم مژده بده که جمع شهیدان ایشان - از آن قبیله دوازده مرد شهید شده بودند - در بهشت دوستان یکدیگرند و ایشان می توانند افراد خانواده خود را شفاعت کنند. مادر سعد گفت: ای رسول خدا، بسیار خوشنود شدیم، از این پس کسی بر ایشان گریه نخواهد کرد. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، برای بازماندگان دعای خیر فرمای. پس پیامبر (ص) چنین گفت: «پروردگارا، اندوه دلهای ایشان را از میان ببر و مصیبت آنها را جبران فرمای و بازماندگان ایشان را نکوحال فرمای».